

مولف: محمدعلی قطب

مترجم: ماجد احمدیانی

قصه های قرآنی



نشر احسان

تقدیم به گل های

باغ زندگی ام

میلاد و محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

قصه های قرآنی

قصه های قرآنی

تألیف :

استاد محمدعلی قطب

ترجمه :

ماجد احمدیانی

قطب، محمد علی.
قصه‌های قرآنی / تالیف محمد قطب؛ ترجمه ماجد احمدیانی
تهران: احسان، ۱۳۸۷
۱۹۶ ص.
ISBN: 978-964-356-678-4
فیپا
قصص القرآن للاطفال، فارسی.
موضوع: قرآن-- قصه‌ها، پیامبران -- سرگذشتنامه.
رده‌بندی کنگره ۱۳۸۷ ۶ق۶۱۷ق /BP۸۸
رده‌بندی دیویی ۲۹۷/ ۱۵۶
شماره کتابشناسی ملی ۱۲۹۲۶۲۴

قصه‌های قرآنی

مؤلف: محمدعلی قطب
مترجم: ماجد احمدیانی
ناشر: نشر احسان
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷
چاپ: چاپخانه مهارت
قیمت: ۲۲۰۰ تومان

ISBN: 978-964-356-678-4
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۶-۶۷۸-۴

نشر احسان

تهران. خ انقلاب. خ صفی علیشاه. کوچه تهرانی. پلاک ۲۶. تلفن ۷۷۵۳۷۶۵۵
تهران. خ انقلاب. خ روبروی دانشگاه تهران. مجتمع فروزنده. واحد ۴۰۶. تلفن ۶۶۹۵۳۳۰۴

فهرست مطالب

مقدّمه‌ی مؤلّف

سپاس وستایش مخصوص خداوند است، ذات مبارکش را سپاس می‌گوییم و از او یاری می‌طلبیم و از او طلب بخشش و مغفرت می‌نماییم. از شرّ نفس و بدی اعمال به او پناه می‌بریم. کسی را که خداوند هدایت نماید، گمراه نخواهد شد و کسی را که خداوند گمراه کند، هدایت نخواهد یافت.

شهادت می‌دهیم که تنها او پروردگار است و هیچ شریک و انبازی ندارد و این‌که محمّد ﷺ بنده و فرستاده‌ی اوست و قرآن را که هدایت برای انسان‌ها و جداکننده‌ی حق از باطل می‌باشد، آورده است. رسالت ومسئولیتش را به نحو احسن انجام داده و ادای امانت نموده است و امّت را نصیحت و ارشاد فرموده است.

کتاب حاضر «قصه‌های قرآنی» روشی نو و متمایز را درپیش‌گرفته است. دوست داریم که آن را با روشی آسان و ساده و جذّاب و دل‌چسب که مایه‌ی تربیت وجدان و تأثیرپذیری از نصایح پاک و مخلصانه و روشی استوار برای کودکان عزیز بوده و موجب دوری آنان از هر انحراف و کج‌روی می‌باشد، تقدیم نماییم. این روش فکری عملی در میدان تبلور شخصیّت کودک مسلمان است، که شخصیّت کودک مسلمان را از نو می‌سازد و در مقابل ناملایمات کنونی تا حدّ امکان او را حمایت می‌کند و در برابر موانع و مشکلاتی که ممکن است موجب تباه‌شدن شخصیّت او گردد، او را به هدف نزدیک‌تر می‌نماید.

قابیل و هابیل

قابیل و هابیل

﴿ ۞ وَٱتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ٱبْنَيْ ءَادَمَ بِٱلْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ
مِنَ ٱلْءَاخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ ٱللَّهُ مِنَ ٱلْمُتَّقِينَ ﴿٢٧﴾ لَئِنۢ بَسَطتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِى
مَآ أَنَا۠ بِبَاسِطٍ يَدِىَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّىٓ أَخَافُ ٱللَّهَ رَبَّ ٱلْعَٰلَمِينَ ﴿٢٨﴾ إِنِّىٓ أُرِيدُ أَن تَبُوٓأَ
بِإِثْمِى وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَٰبِ ٱلنَّارِ وَذَٰلِكَ جَزَٰٓؤُا۟ ٱلظَّٰلِمِينَ ﴿٢٩﴾ فَطَوَّعَتْ لَهُۥ نَفْسُهُۥ
قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُۥ فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلْخَٰسِرِينَ ﴿٣٠﴾ فَبَعَثَ ٱللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِى ٱلْأَرْضِ لِيُرِيَهُۥ
كَيْفَ يُوَٰرِى سَوْءَةَ أَخِيهِ قَالَ يَٰوَيْلَتَىٰٓ أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَٰذَا ٱلْغُرَابِ فَأُوَٰرِىَ
سَوْءَةَ أَخِى فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلنَّٰدِمِينَ ﴾ مائده / ۳۱ ـ ۲۷

«داستان دوپسر آدم (قابیل و هابیل) را چنان‌که هست، برای یهودیان و دیگر مردم بخوان (تا بدانند عاقبت گناه‌کاری و سرانجام پرهیزگاری چیست). زمانی که هرکدام عملی برای تقرّب (به خدا) انجام دادند. اما از یکی (که مخلص بود و هابیل نام داشت) پذیرفته شد، ولی از دیگری (که مخلص نبود و قابیل نام داشت) پذیرفته نشد. (قابیل به هابیل) گفت: بی‌گمان تو را خواهم کُشت. (هابیل بدو) گفت: (من چه گناهی دارم؟) خدا (کار را) تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد.* اگر تو برای کُشتن من دست دراز کنی، من به سوی تو دست دراز نمی‌کنم تا تو را بکشم، آخر من از خدا (یعنی) پروردگار جهانیان می‌ترسم.* من می‌خواهم(تو) با (کوله‌بار) گناه من و گناه خود (در روز رستاخیز به سوی پروردگار) برگردی و از دوزخیان باشی و این سزای (عادلانه‌ی خدا برای ستمگران) است.* پس نفس سرکشِ او تدریجاً کشتن برادرش را در نظرش آراست و او را مصمّم به کشتن کرد و (عاقبت به ندای وجدان گوش فرا نداد و) او را کُشت و از زیان‌کاران شد (و هم ایمان و هم برادرش را از دست داد).* (بعد از کُشتن نمی‌دانست جسد او را چه‌کار کند) پس خداوند زاغی را فرستاد (که زاغ دیگری را کشته بود) تا زمین را بکاود و بدو نشان دهد چگونه جسد برادرش را دفن کند. (هنگامی‌که دید آن زاغ چگونه زاغ مرده را در گودالی که کند، پنهان کرد) گفت: وای بر من! آیا من نمی‌توانم مثل این کلاغ باشم و جسد برادرم را دفن کنم؟ پس (سرانجام از ترس رسوایی و بر اثر فشار یا عذاب

وجدان، از رفتار و کردار خود پشیمان شد و) از زمره‌ی افراد پشیمان گردید».

در حدیثی که هم مسلم و هم بخاری آن را روایت کرده‌اند، آمده که فرمود: «هرکسی که به ناحق کشته شود، به نوعی پسر آدم (قابیل) در گناهش شریک است؛ چون او اولین کسی بود که روش قتل و کشتن انسان را ابداع کرد.

وسوسه‌ی شیطان

آدم و همسرش حوّا در باغ‌های پهناور و زیبای بهشت خوش می‌گذراندند و از سایه‌ی درختان و میوه‌ها و آب‌های روان استفاده می‌کردند و هیچ ناراحتی و نگرانی زندگی آرام و بی‌سر و صدایشان را برهم نمی‌زد. پس در میان انبوه باغ‌های زیبا پنهان می‌شدند و خداوند بر آنان ناظر و شاهد بود.

روزی از روزها در حالی که آن دو مشغول گردش بودند، به درختی رسیدند که شاخه‌ها و میوه‌هایش با درختان دیگر فرقی نداشت. امّا (از طرف خداوند) به آنان فرمان رسید که به این درخت نزدیک نشوند و از میوه‌های آن نخورند و این فرمانِ خداوند برای آزمایش آن دو بود که تا چه اندازه فرمان خدا را اطاعت می‌کنند و از منع او خود را باز می‌دارند.

شیطان آن دو را وسوسه کرد که این درخت، درخت جاودانگی است. اگر شما دو نفر از آن بخورید، هر دو به ملایکه‌ی جاودان تبدیل خواهید شد که هیچ‌گاه نخواهید مرد و نابود نمی‌شوید. آن دو در ابتدا از وسوسه‌ی شیطان اطاعت نکردند و از او گریختند. امّا شیطان دست‌بردار نبود و دوباره بازگشت و آنان را وسوسه کرد و سرانجامِ کار را که جاودانگی باشد، در ذهنشان زینت بخشید و اصرار کرد که از میوه‌ی درخت بخورید؛ چون به‌نفع شماست. تا این‌که آن دو (آدم و حوّا) از میوه‌ی درخت خوردند. در این موقع بود که آن دو به صورت برهنه در مقابل همدیگر ظاهر شدند و چشمشان بر عورت‌های همدیگر افتاد و از شرمندگی با برگ درختان باغ بهشت آن‌ها(عورت‌ها) را می‌پوشانیدند، تا هرکدام عیب خود را پنهان نماید و در این هنگام از خواب غفلت بیدار شدند و متوجّه شدند که چه گناه بزرگ و خطای آشکاری مرتکب شده‌اند.

مجازات خداوند مهربان

خداوند آدم و حوا را مورد سرزنش قرار داد و فرمود:

﴿ وَنَادَىٰهُمَا رَبُّهُمَآ أَلَمۡ أَنۡهَكُمَا عَن تِلۡكُمَا ٱلشَّجَرَةِ ﴾ اعراف / ۲۲

«پروردگارشان فریادشان زد: آیا شما را از آن نهی نکردم؟...»

پس آنان (آدم و حوّا) از شرمندگی هر دو سرشان را پایین انداختند و از گناهی که مرتکب شده بودند، از خداوند طلب عفو و بخشش نمودند و توبه کردند.

﴿ فَتَلَقَّىٰٓ ءَادَمُ مِن رَّبِّهِۦ كَلِمَٰتٖ فَتَابَ عَلَيۡهِۚ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلتَّوَّابُ ٱلرَّحِيمُ ﴾ بقره / ۳۷

«سپس آدم از پروردگار خود کلماتی را دریافت داشت و (با گفتن آن‌ها) توبه کرد و خداوند توبه‌ی او را پذیرفت خداوند توبه پذیر و مهربان است».

پس از آن خداوند به آن دو امر کرد که بر زمین فرود آیند و از بهشت خارج شوند، به‌طوری که زمین جایگاه ایشان و فرزندانشان تا روز رستاخیز باشد.

همان‌طور که خداوند آنان را از دشمنی شیطان آگاه ساخت و به ایشان فهماند که نبرد و درگیری میان شما و شیطان وجود خواهد داشت، از لحظه‌ی تسلیم شدن آنان در مقابل وسوسه‌ی شیطان و خوردن میوه‌ی درخت ممنوعه، این نبرد و درگیری آغاز گردید. اما خداوند آنان و فرزندانشان را لحظه‌ای در مقابل ابلیس (شیطان) و یاران او رها نساخت و آنان را به‌وسیله‌ی نعمتِ هدایت و روشن ساختن راه، مورد رحمت خویش قرار داد.

﴿ قَالَ ٱهۡبِطَا مِنۡهَا جَمِيعَۢاۖ بَعۡضُكُمۡ لِبَعۡضٍ عَدُوّٞۖ فَإِمَّا يَأۡتِيَنَّكُم مِّنِّي هُدٗى فَمَنِ ٱتَّبَعَ هُدَايَ فَلَا يَضِلُّ وَلَا يَشۡقَىٰ ﴾ طه/۱۲۳

«خدا دستور داد: هر دو گروه شما با هم از بهشت فرو آیید. برخی دشمن برخی دیگر خواهند شد و هرگاه رهنمود و هدایت من برای شما آمد، هر که از هدایت و رهنمودم پیروی کند، گمراه و بدبخت نخواهد شد».

آدم ؑ و همسرش حوّا به‌زمین فرودآمدند و در آن‌جا زندگی را آغاز کردند و آدم کلماتی را از پروردگارش دریافت می‌نمود که آن را توشه‌ی راه خود می‌ساخت و در مسیر آباد کردن زندگی از آن‌ها بهره می‌گرفت و همچون چراغی در تاریکی‌های راه از آن استفاده می‌کرد و به‌وسیله‌ی آن سختی‌ها و ناهمواری‌های زندگی را برطرف می‌کرد.

اوّلین تولّد

حوّا همسر آدم ﷺ برای اولین بار، باردار گشت و بعد از چندماه یک دوقلوی پسر و دختر به دنیا آورد و این تولّد پدر و مادرشان را بسیار شادمان و خوش‌حال نمود.

نوزاد دختر کم‌کم صورت کوچکش به مادرش شباهت پیدا کرد، در کارها از او تقلید می‌کرد، کمکش می‌نمود و رفته‌رفته، زیبا ودوست‌داشتنی می‌شد. مادر نیز به دو فرزندش مهر می‌ورزید و از آنان نگه‌داری و پرستاری می‌کرد. پدر هم به نوبه‌ی‌خود باکارکردن روی زمین و در طبیعت نیازمندی‌های خانواده‌ی کوچکش را برآورده می‌ساخت و آنان را از هیچ‌گونه حمایتی محروم نمی‌ساخت.

چیزی نگذشت که «حوّا» برای بار دوّم باردار شد و در شکمش آن‌چه را که خداوند مقدّر و معیّن فرموده بود، جای گرفت. پس از چندماه وضع حمل نمود و این بار نیز یک دوقلوی پسر و دختر به دنیا آمدند. کم‌کم تعداد افراد خانواده زیاد شد و مسئولیت آدم در تلاش و کوشش برای به‌دست آوردن مخارج زندگی و اداره‌ی امور فرزندان سنگین‌تر شد و بر همین منوال کار و مسئولیّت حوّا نیز در نگه‌داری کودکان و مواظبت نمودن از آن‌ها بیش‌تر شد.

خانواده‌ی خوش‌بخت

آدم ﷺ پسر اوّل را قابیل و پسر دوّم را هابیل نام نهاد. با گذشت زمان و آمدن روزها و شب‌ها پشت سرهم، به تدریج فرزندان بزرگ می‌شدند. ابتدا چهاردست و پا و سپس بر روی پاهای خود راه می‌رفتند. ساق پاها و بازوانشان رشد کرده و قوی شدند. تا این‌که قابیل و هابیل هر دو توانایی انجام انواع بازی‌ها و ورزش‌ها را پیدا کردند. کم‌کم در مقابل سختی‌ها و بی‌رحمی‌های طبیعت نیرومند شدند و در مقابل حیوانات وحشی و درنده از خود دفاع می‌کردند و در این هنگام بود که در تأمین نیازمندی‌های خانواده به بهترین صورت به پدرشان کمک می‌کردند. بر این خانواده‌ی کوچک و این اولین اجتماع بشری، فضایی از مهربانی، دوستی و همکاری حکم‌فرما بود.

هم‌چنین دختران خردسال نیز به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. از طرفی نشانه‌های ضعف از نظر جسمی (نسبت به پسران) در آنان ظاهر می‌گشت و از طرف دیگر زیبا و دل‌رُبا می‌شدند.

در این میان قابیل و هابیل در راضی نگه‌داشتن آن‌ها و برآورده‌کردن نیازهای آن دو با همدیگر مسابقه می‌دادند و در حمایت و یاری‌دادن آنان بیش از پیش به ایشان کوتاهی نمی‌ورزیدند. قابیل و هابیل به همراه پدر و مادرشان، آدم و حوّا، کار و تلاش می‌کردند و اصلاً خسته و ناراحت نمی‌شدند.

محلّ کار

به دلیل متنوّع‌بودن نیازهای خانواده در زندگی، کار و تلاش جهت برآورده کردن این نیازهای مختلف، متنوّع و گوناگون می‌باشد و از آن‌جایی که خداوند متعال استعداد و توانایی بسیاری به زمین عطا کرده، با گردش زمین و پیدایش فصل‌ها، کار روی آن نیز مختلف است. گاهی باید زمین را شخم زد و موقعی دیگر محصول را برداشت کرد. یک زمانی هم باید آن را به حال خود رها ساخت تا استراحت نموده و مجدداً کسب نیرو و انرژی کند. به همین دلیل قابیل بر روی زمین کار می‌کرد و باغبانی و کشاورزی می‌نمود، کار و تلاش می‌کرد و سپس از میوه‌های آن برداشت می‌نمود و نیازهای خود و خانواده‌اش را از فصلی تا فصل دیگر برآورده می‌ساخت و این چنین بود که کشت و کار و زراعت را آموخت.

هابیل راه دیگری انتخاب کرد. او دید که شیر و پشم و پوست و گوشت چهارپایان به خوبی نیازهای ضروری زندگیِ خانواده را بر آورده می‌سازند. به همین دلیل مشغول چوپانی و نگه‌داری از حیوانات شد و در این راه سخت تلاش می‌کرد. حیوانات را به چراگاه می‌برد و از آنان مواظبت می‌کرد. حیوانات زاد و ولد می‌کردند، تعدادشان زیاد می‌شد و فربه و چاق می‌شدند و خانواده از این نعمت‌ها بهره‌مند می‌شد.

توطئه‌ی شیطان

دختری که همزاد و همراه قابیل بود از دختری که به همراه هابیل متولّد شده بود، زیباتر بود. با زیادشدن سنّ و رشد جسمانی(و رسیدن به سن بلوغ)، آن‌دختر به هابیل تمایل پیدا کرد و این الهامی بود از طرف خداوند متعال که به آن دختر شده بود و اتفاقاً قابیل نیز به همشیره و همزاد خود متمایل گشت. در این میان آن دختر بیش از پیش به هابیل عشق می‌ورزید و پیوند محبّت و دوستی میان آن‌ها محکم‌تر می‌شد.

به این ترتیب شیطان بذر کینه و حَسَد را در دل قابیل افشاند، همچنان‌که در گذشته نیز برای آدم نقشه کشید و باعث اخراج او از بهشت شد و او را در زمین به زحمت انداخت و موجب نافرمانی او از خداوند گشت، امروز نیز طرح و نقشه‌ای دیگر دارد؛ چون او راضی نخواهد شد که آدم و فرزندانش در آرامش و رضایت زندگی کنند.

مگر شیطان دشمنی همیشگی خود را با آدم فراموش می‌کند؟ روزی خداوند به او دستور داد که به آدم سجده کند، امّا او تکبّر کرد و نپذیرفت و هُشدار داد که انتقام خواهد گرفت. پس هرگاه فرصت انتقام یافت، تأخیر نکرد. سپس آدم را وسوسه کرد و او را در گودال عصیان و نافرمانی انداخت و نتیجه‌اش دوری از بهشت بود. امروز نیز از نو آغاز کرده است و نقشه‌ای جدید دارد؛ چون او فرزند آدم را رها نمی‌کند، تا با خیال آسوده خدا را اطاعت کند و به این ترتیب کم‌کم قابیل نسبت به برادرش هابیل شروع به بدزبانی و دشمنی نمود.

قربانی‌نمودن در راه خدا

آدم ﷺ خواست که فتنه و اختلاف میان دو فرزندش را از بین ببرد و به همین خاطر خداوند را میان ایشان داور قرار داد. پس خداوند از آنان خواست که هرکدام از دست‌رنج و محصول خود در راه خدا قربانی کنند و قربانی هرکس که مورد قبول خداوند واقع شود، رستگار شده و به آرزویش خواهد رسید.

چنان‌که گفته شد، قابیل کشاورزی و باغبانی می‌نمود. پس در میان محصولاتش گشت و مقداری از محصولات را که نزدیک بود فاسد شود و ارزش چندانی نداشت، انتخاب کرد و آن را در جای تعیین‌شده قرار داد، ولی

هابیل که کارش نگه‌داری از حیوانات (دامداری) بود، در میان حیواناتش یکی‌از بهترین آن‌ها را انتخاب کرد و سرش را برید و در محلّ تعیین شده قرار داد، تا پرندگان و حیوانات وحشی از گوشت آن بخورند.

با دمیده‌شدن صبحگاهان و طلوع آفتاب مشخص شد که قربانی هابیل (که از روی اخلاص و با رضایت قلبی در راه خدا بخشیده بود) مورد قبول واقع شده و چیزی از آن باقی نمانده است. اما قربانی قابیل که بیش‌تر از خاشاک و مواد پس‌مانده و غیرقابل استفاده از میوه‌ها و محصولات کشاورزی بود، همچنان بر جای خود باقی بوده و مورد پذیرش خداوند متعال قرار نگرفته بود.

﴿قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ ٱللَّهُ مِنَ ٱلْمُتَّقِينَ﴾ مائده/۲۷

«... خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد».

ابلیس (شیطان) تصمیم‌گرفت که آتش اختلاف و دشمنی را میان دو برادر شعله‌ور سازد. کینه و نفرت را میان فرزندان آدم ایجاد کند. او در این کار استاد است و مهارت زیادی دارد. به همین‌خاطر از روش‌های گوناگونی بهره می‌گیرد. بلافاصله آتش کینه را در دل قابیل افروخت و ارتباط میان او و خانواده‌اش را زشت جلوه داد (و وانمود می‌کرد که هابیل از او ارزش‌مندتر است). قابیل هر روز بیش‌تر از روز گذشته از هابیل متنفّر می‌گشت و کینه‌ی او را بیش‌تر در دل می‌پروراند. در نتیجه شیطان به او گفت که برادرش هابیل مانعی است در مقابلِ او و تا او هست آرزوهایش تحقّق نخواهد یافت. ناچار باید او را از سر راه برداشت و از دستش نجات یافت.

قابیل تهدیداتش را نسبت به برادرش آغاز کرد و در این میان ابلیس (شیطان) مرتّب با وی سخن می‌گفت و او را راهنمایی می‌کرد.

قابیل به هابیل گفت: تو را خواهم کشت و این کار را با تو حتماً انجام خواهم داد. تو کسی هستی که مانع برآورده شدن آرزوهای من می‌باشی، تو زندگی را بر من تلخ نموده‌ای. (پس تو را می‌کشم) و پس از آن در کمال آرامش و خوشی زندگی خواهم کرد و همشیره و همزادم نیز از آنِ من خواهد بود و از لذّت‌های زندگی بهره‌مند خواهم شد. به درستی که قربانی تو مورد قبول خداوند واقع شد، ولی قربانی من رد شد.

هابیل با مهربانی و آرامش گفت: «خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد».

در این هنگام چهره‌ی قابیل برافروخته شد و چشمانش از شدّت خشم و غضب سرخ گشت و گفت: «این کار را حتماً خواهم‌کرد، یعنی تو را می‌کشم».

هابیل در پاسخ گفت:

﴿ لَئِنْ بَسَطتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَآ أَنَا۠ بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّيٓ أَخَافُ ٱللَّهَ رَبَّ ٱلْعَٰلَمِينَ ﴿٢٨﴾ إِنِّيٓ أُرِيدُ أَن تَبُوٓأَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَٰبِ ٱلنَّارِ وَذَٰلِكَ جَزَٰٓؤُا۟ ٱلظَّٰلِمِينَ ﴾ مائده/۲۹-۲۸

« اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من به سوی تو دست دراز نمی‌کنم تا تو را بکشم. آخر من از خدا (یعنی) پروردگار جهانیان می‌ترسم.* من می‌خواهم (تو) با (کوله‌بار) گناه من و گناه خود (در روز رستاخیز به سوی پروردگار)برگردی و از دوزخیان باشی و این سزای (عادلانه‌ی خدا) برای ستم‌کاران است».

کشتن برادر و پشیمانی بعد از آن

با این حال شیطان به‌شدّت در درون قابیل رخنه کرده و سخت او را فریب داده بود. به طوری که گوش‌هایش از شنیدن حق، کر و چشم‌هایش از دیدن حقیقت، کور شده بود. شیطان آن‌قدر در قابیل نفوذ کرده بود، مثل این بود که در رگ و پوستش نیز نفوذ کرده است و او را به حرکت در می‌آورد.

پس در لحظه‌ای که کسی از آن دو خبر نداشت، ناگهان قابیل به هابیل حمله‌ور شد و برفرق سرش کوبید و چیزی نگذشت که هابیل در بین دو دستان قابیل جان باخت و جز جثه‌ای بی‌جان، چیزی از او باقی نماند که غرق در خون خود بود. قابیل جسدِ برادرش را بر زمین نهاد و کمی آن‌طرف‌تر به او نگاه می‌کرد در حالی‌که از ترس برخود می‌لرزید و قلبش به شدّت می‌تپید. در این لحظه کمی فکر کرد و فهمید که چه گناه بزرگی کرده است و احساس می‌کرد که برادر و پشتیبانش را از دست داده است و به این ترتیب بود که:

﴿ فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلْخَٰسِرِينَ ﴾ مائده/۳۰

«...جزو ستم‌کاران شد».

وجدانش او را سرزنش می‌کرد و گرفتار دام اندوه و تأسّف شده بود و سرگردان و حیران، تنهای تنها، احساس می‌کرد که هر ذرّه‌ای از ذرات هستی او را ملامت و سرزنش می‌کنند.

ناتوانی و پشیمانی

سپس قابیل بر صخره‌ای نشست و به فکر فرو رفت. در حالی‌که اندوه و حُزن بر او سنگینی می‌کرد و پاهایش از شدّت اندوه و تأسف توان حملش را نداشتند. در این هنگام در حالی‌که جنازه‌ی برادر مقتولش روی دستش مانده بود و نمی‌دانست با آن چه‌کار کند، کلاغی جلوی پایش فرود آمد، در حالی‌که پرنده‌ی مرده‌ای به چنگ و منقار داشت و پرنده‌ی مرده را گوشه‌ای رها ساخت و با چنگال‌ها و منقارش شروع به حفر کردن زمین نمود. پس از حفر چاله‌ای، کلاغ مرده را در آن نهاد وخاک را روی آن ریخت و پنهان کرد. سپس پر گشود و در هوا پرواز کرد و ناپدید شد. این کلاغ از جانب خداوند فرستاده شده بود تا به قابیل بیاموزد که جثّه‌ی برادرِ مقتولش، را پنهان کند.

آیا پرنده به انسان آموزش می‌دهد؟ هیچ شکّی نیست که در این واقعه حکمتی است از جانب خداوند متعال و مفهوم آن این است که کارهای موجودات چه انسان یا حیوان، جماد یا نبات، پرنده و غیره همه به دست خداوند است.

چشمان قابیل از دیدن کلاغ و عملش متحیّر ماند و به فکر فرو رفت و با اندوه و پشیمانی گفت:

﴿قَالَ يَـٰوَيْلَتَىٰٓ أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَـٰذَا ٱلْغُرَابِ فَأُوَٰرِىَ سَوْءَةَ أَخِى ۖ فَأَصْبَحَ مِنَ ٱلنَّـٰدِمِينَ﴾ مائده/۳۱

«...ای وای بر من آیا من نمی‌توانم مثل این کلاغ باشم و جسدِ برادرم را دفن کنم. پس (سرانجام از ترس رسوایی و بر اثر فشار وجدان، از کرده‌ی خود پشیمان شد) و از زمره‌ی افراد پشیمان شد».

سپس قابیل برخاست و در حالی‌که از شدّت حسرت و پشیمانی و درد و رنجِ عذاب وجدان پاهایش به سختی او را تحمّل می‌کردند، عمل کلاغ را تقلید کرده و اقدام به دفن برادر خود نمود.

این‌چنین بود که اولین خون انسانی در قربان‌گاه شهوت و هواپرستی بر زمین جاری گشت و (به جای اطاعت خدا) از شیطان فرمان‌برداری نمود.

موسی علیه السلام و بنده‌ی نیکوکار

موسی و بنده‌ی نیکوکار

۞ وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَىٰهُ لَآ أَبْرَحُ حَتَّىٰٓ أَبْلُغَ مَجْمَعَ ٱلْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِىَ حُقُبًا
﴿٦٠﴾ فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَٱتَّخَذَ سَبِيلَهُۥ فِى ٱلْبَحْرِ سَرَبًا ﴿٦١﴾ فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ
لِفَتَىٰهُ ءَاتِنَا غَدَآءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِن سَفَرِنَا هَٰذَا نَصَبًا ﴿٦٢﴾ قَالَ أَرَءَيْتَ إِذْ أَوَيْنَآ إِلَى ٱلصَّخْرَةِ
فَإِنِّى نَسِيتُ ٱلْحُوتَ وَمَآ أَنسَىٰنِيهُ إِلَّا ٱلشَّيْطَٰنُ أَنْ أَذْكُرَهُۥ ۚ وَٱتَّخَذَ سَبِيلَهُۥ فِى ٱلْبَحْرِ عَجَبًا ﴿٦٣﴾
قَالَ ذَٰلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ ۚ فَٱرْتَدَّا عَلَىٰٓ ءَاثَارِهِمَا قَصَصًا ﴿٦٤﴾ فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَآ ءَاتَيْنَٰهُ
رَحْمَةً مِّنْ عِندِنَا وَعَلَّمْنَٰهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا ﴿٦٥﴾ قَالَ لَهُۥ مُوسَىٰ هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰٓ أَن تُعَلِّمَنِ مِمَّا
عُلِّمْتَ رُشْدًا ﴿٦٦﴾ قَالَ إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِىَ صَبْرًا ﴿٦٧﴾ وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِۦ خُبْرًا
﴿٦٨﴾ قَالَ سَتَجِدُنِىٓ إِن شَآءَ ٱللَّهُ صَابِرًا وَلَآ أَعْصِى لَكَ أَمْرًا ﴿٦٩﴾ قَالَ فَإِنِ ٱتَّبَعْتَنِى فَلَا تَسْـَٔلْنِى
عَن شَىْءٍ حَتَّىٰٓ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا ﴿٧٠﴾ فَٱنطَلَقَا حَتَّىٰٓ إِذَا رَكِبَا فِى ٱلسَّفِينَةِ خَرَقَهَا ۖ قَالَ
أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْـًٔا إِمْرًا ﴿٧١﴾ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَن تَسْتَطِيعَ مَعِىَ صَبْرًا ﴿٧٢﴾
قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِى بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِى مِنْ أَمْرِى عُسْرًا ﴿٧٣﴾ فَٱنطَلَقَا حَتَّىٰٓ إِذَا لَقِيَا غُلَٰمًا فَقَتَلَهُۥ
قَالَ أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةًۢ بِغَيْرِ نَفْسٍ لَّقَدْ جِئْتَ شَيْـًٔا نُّكْرًا ﴿٧٤﴾ ۞ قَالَ أَلَمْ أَقُل لَّكَ إِنَّكَ لَن
تَسْتَطِيعَ مَعِىَ صَبْرًا ﴿٧٥﴾ قَالَ إِن سَأَلْتُكَ عَن شَىْءٍۭ بَعْدَهَا فَلَا تُصَٰحِبْنِى ۖ قَدْ بَلَغْتَ مِن لَّدُنِّى عُذْرًا
﴿٧٦﴾ فَٱنطَلَقَا حَتَّىٰٓ إِذَآ أَتَيَآ أَهْلَ قَرْيَةٍ ٱسْتَطْعَمَآ أَهْلَهَا فَأَبَوْا۟ أَن يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا
يُرِيدُ أَن يَنقَضَّ فَأَقَامَهُۥ ۖ قَالَ لَوْ شِئْتَ لَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا ﴿٧٧﴾ قَالَ هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِى وَبَيْنِكَ ۚ
سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِع عَّلَيْهِ صَبْرًا ﴿٧٨﴾ أَمَّا ٱلسَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَٰكِينَ يَعْمَلُونَ فِى
ٱلْبَحْرِ فَأَرَدتُّ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَآءَهُم مَّلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا ﴿٧٩﴾ وَأَمَّا ٱلْغُلَٰمُ فَكَانَ
أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَآ أَن يُرْهِقَهُمَا طُغْيَٰنًا وَكُفْرًا ﴿٨٠﴾ فَأَرَدْنَآ أَن يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِّنْهُ
زَكَوٰةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا ﴿٨١﴾ وَأَمَّا ٱلْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَٰمَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِى ٱلْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُۥ كَنزٌ
لَّهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَٰلِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَن يَبْلُغَآ أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنزَهُمَا رَحْمَةً مِّن

رَبِّكَ ۚ وَمَا فَعَلْتُهُۥ عَنْ أَمْرِي ۚ ذَٰلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِع عَّلَيْهِ صَبْرًا ﴾ کهف/۸۲ - ۶۰

«(یادآور شو) زمانی که موسی (پسر عمران، همراه با یوشع پسر نون، که خادم و شاگرد او بود، به امر خدا برای یافتن شخص فرزانه‌ای به نام خضر بیرون رفت تا از او چیزهایی بیاموزد، موسی برای پیداکردن این دانش‌مند بزرگ نشانه‌هایی در دست داشت، هم چون محلّ تلاقی دو دریا و زنده‌شدن ماهی بریان‌شده ... موسی عزم خود را جزم کرد و) به جوان (خدمت‌کار) خود گفت: من هرگز از پای نمی‌نشینم تا این‌که به محلّ برخورد دو دریا می‌رسم و یا این‌که روزگاران زیادی راه می‌سپرم.*هنگامی‌که به محلّ تلاقی دو دریا رسیدند، ماهی خویش را از یاد بردند و ماهی در دریا راه خود را پیش گرفت (و به درون آن خزید).* آن‌گاه که (از آن‌جا) دور شدند (و راه زیادی را طی کردند، موسی) به خدمت‌کارش گفت: غذای ما را بیاور. واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم.*(خدمت‌کارش) گفت: وقتی که به آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگوکردن جریان عجیب زنده‌شدن و به درون آب شیرجه‌رفتن) ماهی را از یاد بردم (که در آن‌جا جلو چشمانم روی داد) جز شیطان بازگوکردن آن را از خاطرم نبرده است. (بلی ماهی پس از زنده‌شدن) به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در دریا پیش گرفت.*(موسی) گفت: این چیزی است که ما می‌خواستیم (چرا که یکی از نشانه‌های پیداکردن گم‌شده‌ی ماست) پس پی‌جویانه از راه طی شده‌ی خود برگشتند.* پس بنده‌ای از بندگان (صالح) ما را (به نام خضر) یافتند که ما او را مشمول رحمت خویش ساخته و از جانب خود به او علم فراوانی داده بودیم.*موسی بدو گفت: آیا (می‌پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم بدان شرط که از آن‌چه مایه‌ی صلاح و رشد است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی؟*(خضر) گفت: تو هرگز توان شکیبایی با مرا نداری.* و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟* (موسی گفت:) به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت و (در هیچ‌کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد.* (خضر) گفت: اگر تو همسفر من شدی (سکوت محض باش و) درباره‌ی چیزی که (انجام می‌دهم و در نظرت ناپسند است) از من مپرس تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم.* پس (موسی و خضر با یکدیگر) به راه افتادند (و در ساحل دریا به سفر پرداختند) تا این که سوار کشتی شدند. (خضر در اثنای سفر) آن را سوراخ کرد. (موسی) گفت: آیا کشتی را سوراخ کردی تا سرنشینان آن را غرق کنی؟ واقعاً کار بسیار بدی کردی.* (خضر) گفت: مگر نگفتم که تو هرگز

نمی‌توانی همراه من شکیبایی کنی؟* (موسی) گفت: مرا به خاطر فراموش‌کردن (توصیه‌ات) بازخواست مکن و در کارم (که کار یادگیری و پیروی از توست) بر من سخت مگیر.*به راه خود ادامه دادند تا آن‌گاه (از کشتی پیاده شدند و در مسیر خود) به کودکی رسیدند. (خضر) او را کُشت. (موسی) گفت: آیا انسان پاک و بی‌گناهی را کُشتی بدون آن که او کسی را کشته باشد؟ واقعاً کار زشت و ناپسندی کردی.* (خضر) گفت: مگر به تو نگفتم که تو با من توان شکیبایی را نخواهی داشت؟* (موسی) گفت: اگر بعد از این از تو درباره‌ی چیزی پرسیدم، (و اعتراض کردم) با من همدم مشو؛ چرا که به نظرم معذور خواهی بود (از من جدا شوی).* باز به راه خود ادامه دادند تا به روستایی رسیدند. از اهالی آن‌جا غذا خواستند. ولی آنان از مهمان‌کردن آن دو خودداری نمودند. ایشان در میان روستا به دیواری رسیدند که داشت فرو می‌ریخت. (خضر) آن را تعمیر و بارسازی نمود. (موسی) گفت: اگر می‌خواستی، می‌توانستی در مقابل آن مُزد بگیری (و شکممان را سیر کنی، آخر فداکاری با این مردمانِ فرومایه حیف است).* (خضر) گفت: اینک وقت جدایی من و تو است. من تو را از حکمت و راز کارهایی که در برابر آن‌ها نتوانستی شکیبایی کنی، آگاه می‌سازم.*و امّا آن کشتی متعلّق به گروهی از مستمندان بود که (با آن) در دریا کار می‌کردند و من خواستم آن را معیوب کنم (و موقّتاً از کار بیفتد؛ چرا که) سر راه آنان پادشاهی ستمگر بود که همه‌ی کشتی‌ها(ی سالم) را غصب می‌کرد و می‌برد.* و امّا آن کودک (که او را کشتم) پدر و مادرش با ایمان بودند (و اگر او زنده می‌ماند) می‌ترسیدم که سرکشی و کفر را بدانان تحمیل کند (و ایشان را از راه ببرد).* ما خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزندِ پاک‌تر و پرمحبّت‌تری بدیشان عطا فرماید.* و امّا آن دیوار (که آن را بدون مزد تعمیر کردم) متعلّق به دو کودک یتیم در شهر بود و زیر دیوار گنجی وجود داشت که مال ایشان بود و پدرشان مرد صالح و پارسایی بود. (و آن را برایشان پنهان کرده بود) پس پروردگار تو خواست که آن دو کودک به حدّ بلوغ برسند و گنج خود را به مرحمت پروردگارت بیرون بیاورند (و مردمان بدانند که صلاح پدران و مادران برای پسران و دختران، و خوبی اصول برای فروع) سودمند است. من به دستور خود این کارها را نکرده‌ام (و خودسرانه دست به چیزی نبرده‌ام و بلکه فرمان خدا را اجرا نموده‌ام و برابر رهنمود او رفته‌ام). این بود راز و رمز کارهایی که توانایی شکیبایی در برابر آن‌ها را نداشتی».

موسی‌ﷺ در مقابل بنی‌اسراییل سخن‌رانی می‌کرد و آنان را تشویق به ایمان و اطاعت پروردگار می‌کرد و آنان را به پیروی‌کردن از شرعِ خدا دعوت می‌نمود.

در حقیقت خداوند در موعظه‌کردن و سخن‌رانی نیروی عجیبی به موسی‌ﷺ داده بود. به‌طوری که در هنگام سخن‌رانی، از ضرب‌المثل‌ها و جریانات تاریخی به نحو احسن بهره می‌گرفت و هوش و حواس انسان‌ها را به خود جلب می‌کرد و همه به او گوش فرا می‌دادند. این بار وقتی که سخنان موسی پایان یافت، بعضی از مردم خواستند او را امتحان کنند و از او پرسیدند:

« داناترین و آگاه‌ترین مردم چه کسی است؟ ای موسی!» موسی بی‌درنگ جواب داد: «من» و این جواب موسی که گفت: «من»، موجب شد که خداوند او را سرزنش کرده و به او بفهماند که لازم است او این امر را به علم خداوند واگذار کند؛ چرا که او عالم‌ترین است و سرچشمه‌ی هر چیزی است. پس به موسی‌ﷺ وحی شد که یکی از بندگان ما که در «مجمع‌ـ البحرین» زندگی می‌کند به او از جانب خود علمی بخشیده‌ایم. نزد او برو و خواهی دید که علم تو نسبت به علمی که به او بخشیده‌ایم، چه‌قدر اندک است. موسی ﷺ فهمید که چه حرف ناصوابی به قومش گفته است. از این‌که عجولانه پاسخ داده است، پشیمان و نادم شد و تصمیم گرفت که نزد آن بنده‌ی نیکوکار خداوند برود تا هم فرمان خدا را اطاعت کرده باشد و هم کفّاره‌ای برای گناهش بوده و هم معرفتی کسب نموده باشد.

موسی و خدمت‌کارش

به خاطر این‌که موسی‌ﷺ جایگاه بنده‌ی نیکوکاری را که خداوند در مورد او با موسی صحبت کرده بود، بیابد و به او دست‌رسی داشته باشد، از خداوند علامت‌ها و نشانه‌هایی خواست تا او را راهنمایی کند.

به او گفته شد که یک ماهی بزرگ را در ظرفی بگذار و با خود ببر. در هرجا که ماهی ناپدید شد یا تباه (فاسد) گردید، آن‌جا انتهای راه است. موسی آن‌چه را که خدا فرموده بود، انجام داد. ماهی بزرگی را درون ساکی گذاشت و همراه جوان خدمت‌کارش که به او یوشع پسر نون می‌گفتند و از همه به موسی نزدیک‌تر و محبوب‌تر بود و حرف‌شنوی زیادی از او داشت، به راه افتادند. آن دو به مجمع‌البحرین در طرف جنوب‌غربی صحرای سینا رسیدند. راه سخت،

طولانی و طاقت‌فرسا بود. طوفان‌های شن و گرد و خاک عابران را خسته و گرمای سوزان خورشید پوست آنان را بریان می‌کرد. در میانه‌ی راه خستگی بر یوشع چیره شد و توان حرکت را از او گرفت. از موسی التماس کرد که برگردند و از ادامه‌ی راه منصرف شوند. اما موسی علیه‌السلام اصلاً پشت سر خود را هم نمی‌نگریست و به خاطر وعده‌ای که به خداوند داده بود، می‌گفت تا رسیدن به مقصد و تحقّق هدف از سعی و تلاش دست‌بردار نخواهم بود و باز به جوان خدمت‌کارش گفت: «خستگی اصلاً مانع رسیدن من به مجمع البحرین نخواهد شد، اگر چه سال‌ها طول بکشد».

﴿ وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا ﴾ کهف/۶۰

«(یادآور شو) زمانی که موسی به جوان (خدمت‌کار) خود گفت: من هرگز از پای نمی‌نشینم تا این که به محلّ برخورد دو دریا می‌رسم و یا این که روزگاران زیادی راه می‌سپرم».

در کنار صخره

نسیم مرطوب و روح‌انگیز دریا وزیدن گرفت. موسی علیه‌السلام و جوان خدمت‌کارش که از بیابان آمده بودند و خستگی راه بر آنان چیره گشته و نزدیک بود به خواب بروند، هنگامی‌که به مجمع البحرین رسیدند، تصمیم گرفتند که بنشینند و کمی در سایه‌ی صخره‌ای بزرگ استراحت کنند. موسی آن قدر خسته بود که خوابش برد. اما یوشع احساس نشاط و سرزندگی کرد و خستگی از تنش رفع شد. پس نشست و این‌جا و آن‌جا را نگاه می‌کرد و از دیدن مناظر مختلف در کنار دریا لذت می‌برد.

در این هنگام لحظه‌ای غافل شد که ناگهان ماهی‌ای که با خود آورده بودند، با موجی- که از طرف دریا به سوی ساحل آمد و شن‌های ساحل را نیز با خود بُرد- به راه افتاد و حرکت کرد. هنگامی‌که متوجّه شد ماهی در میان امواج به راه خود ادامه می‌داد و کار از کار گذشته بود و دیگر نمی‌توانست هیچ‌کاری انجام بدهد و زبانش از شدّت تعجب بسته شد و در حیرت فرو رفت.

فراموشی کارِ شیطان بود

موسی علیه السلام از خواب بیدار شد و خستگی از تنش دور شد. سپس بلند شد و ایستاد و از رفیقش خواست تا حرکت کنند و به راه خود ادامه دهند. یوشع نیز دستور او را اطاعت کرد در حالی که هنوز در تعجّب و حیرت بود، ولی چیزی بر زبان نمی‌آورد. آن‌گاه که راه زیادی را طی کردند و صخره‌ای که در کنار آن استراحت نموده بودند از چشمشان ناپدید گشت، درختی پر شاخ و برگ با سایه‌ای دل‌انگیز توجّه‌ی آن‌ها را به خود جلب‌کرد. پس موسی علیه السلام دوست داشت که در زیر آن درخت بنشینند تا غذا بخورند:

﴿ فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِفَتَىٰهُ ءَاتِنَا غَدَآءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِن سَفَرِنَا هَٰذَا نَصَبًا ﴾ کهف/۶۲

«آن‌گاه که از آن‌جا دور شدند (موسی) به خدمت‌کارش گفت: غذای ما را بیاور، واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم».

در این لحظه یوشع به خود آمد و پرده‌ای که شیطان بر چشمانش افکنده بود از چشمانش برداشته شد و یادش آمد که در کنار صخره بر سر ماهی چه گذشته بود. پس به موسی علیه السلام گفت: سرورم هم‌اکنون یاد حادثه‌ی عجیبی افتادم که در کنار صخره گذشت. همانا من لحظه‌ای از ماهی غافل شدم و دیدم که به شدّت و قدرت از درون ظرف بیرون پرید و همراه موجی که به ساحل دریا آمده بود به راه افتاد و به درون دریا رفت. بدون شک شیطان مرا دچار فراموشی کرد و این موضوع را از یاد من برد و از شدت حیرت و تعجّب زبانم بسته‌شد و از دیدن آن صحنه آن‌قدر تعجب‌کردم‌که قادر به‌گفتن هیچ‌چیز نبودم.

﴿ قَالَ أَرَءَيْتَ إِذْ أَوَيْنَآ إِلَى ٱلصَّخْرَةِ فَإِنِّى نَسِيتُ ٱلْحُوتَ وَمَآ أَنسَىٰنِيهُ إِلَّا ٱلشَّيْطَٰنُ أَنْ أَذْكُرَهُۥ وَٱتَّخَذَ سَبِيلَهُۥ فِى ٱلْبَحْرِ عَجَبًا ﴾ کهف/ ۶۳

«وقتی را که به آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن جریان عجیب زنده‌شدن و به درون آب شیرجه رفتن) ماهی را از یاد بردم (که در آن‌جا جلو چشمانم روی داد) جز شیطان بازگوکردن آن را از خاطرم نبرده است (ماهی پس از زنده‌شدن) به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در پیش گرفت ...»

بازگشت

موسی علیه‌السلام گفت: خدا تو را به خاطر فراموشیت بیامرزد. به‌درستی آن‌جا مقصد و نهایت راه ما بود و نشانه‌ی وعده‌ی ما آن محلّ بود. پس به ناچار باید برگردیم. تا دیر نشده با من بیا (تا برگردیم).

بدون این‌که غذایی بخورند یا آبی بنوشند، بلافاصله برگشتند و راه صخره را در پیش گرفتند و به سعی و تلاش خود ادامه دادند.

﴿ قَالَ ذَٰلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ ۚ فَارْتَدَّا عَلَىٰٓ ءَاثَارِهِمَا قَصَصًا ﴾ کهف/۶۴

«موسی گفت: این چیزی است که ما می‌خواستیم (چرا که یکی از نشانه‌های گم‌شده‌ی ماست) پس پی‌جویانه از راه طی شده‌ی خود برگشتند».

آن دو در مسیر بازگشتشان به دقّت آثار قدم‌ها و جای پای خود را می‌نگریستند تا مبادا آن‌جا را فراموش کرده و راه را گم کنند.

بنده‌ی نیکوکار

به محض این‌که موسی و جوان همراهش «یوشع» به کنار صخره رسیدند، انسانی خوش‌سیما را در آن‌جا دیدند که چهره‌ای نورانی و چشمانی نافذ داشت که تقوا و پرهیزگاری از آن مشخص بود و رخسارش همچون رخسار بندگان نیکوکار خداوند می‌نمود.

پس او را شناختند و او نیز آن دو را شناخت. به‌راستی او یکی از بندگان خدا بود که خداوند قلبش را از رحمت و مهربانی پر کرده بود. او در گوشه و کنار می‌گشت و با مردم نشست و برخاست داشت و از علمش‌که خداوند به او بخشیده بود، مردم را بهره‌مند نموده و هدایت می‌کرد.

﴿ فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَآ ءَاتَيْنَٰهُ رَحْمَةً مِّنْ عِندِنَا وَعَلَّمْنَٰهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا ﴾ کهف/۶۵

«پس بنده‌ای از بندگان (صالح) ما را یافتند که ما او را مشمول رحمت خویش ساخته و از جانب خود به او علم فراوانی داده بودیم».

پس موسی علیه‌السلام خود را برای همراهی بنده‌ی نیکوکارِ خدا و دوستی با او آماده کرد تا از نظر علمی هر آن‌چه را که از او کم دارد، بیاموزد و نسبت به شناخت حق و حقیقت آگاهی بیش‌تری کسب کند. این بود که موسی علیه‌السلام

درخواستش را ارائه نمود. بنده‌ی نیکوکارِ خدا به موسی گفت: ای موسی! همراهی با من برای کسب علم و آگاهی در حقیقت مستلزم داشتن صبر زیادی است، که تو توان چنین صبری را نداری و من تو را قادر به تحمّل آن نمی‌دانم. (اگر تو همراه و رفیق من شوی) وقایع و جریاناتی را مشاهده می‌کنی که با مقیاس بشری قابل فهم و اندازه‌گیری نیست؛ چرا که بشر فقط ظاهر و صورت مسأله را می‌بیند و از درک حقیقت و باطن و حکمت موجود در آن عاجز است و انسان همچنان‌که معرفی شده عجول است. ای موسی! تو نیز نه تجربه‌ای داری و نه تمرین و آموزشی دیده‌ای، چگونه می‌توانی با من همراه شوی؟!

شرط همراهی

موسی ﷷ در مقابل موانع بر شمرده شده، ساکت ننشست و بر درخواست خودش اصرار ورزید و گفت:

﴿ قَالَ سَتَجِدُنِيٓ إِن شَآءَ ٱللَّهُ صَابِرٗا وَلَآ أَعۡصِي لَكَ أَمۡرٗا ﴾ کهف/۶۹

«گفت: به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت و (در هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد».

پس تصمیم گرفت به اراده‌ی پروردگار در راه آموختن علم از بنده‌ی نیکوکارِ خدا صبر پیشه کند. سپس متعهد گردید که در این راه از هیچ امری مخالفت ننماید، اگر چه مستلزم تحمّل رنج و مشقّت زیادی باشد.

بنده‌ی صالحِ خدا با مهربانی در او نگریست. آثار امیدواری و صداقت در درخواست را مشاهده نمود. دلش به حال او سوخت و با او موافقت کرد، ولی شرط دیگری را نیز بر شرایط افزود که قابل تحمّل نبود. گفت: ای موسی! باید تعهّد کنی که هرچه را دیدی، اصلاً از من درباره‌ی آن چیزی نپرسی و توضیحی نخواهی و به طور کلی هیچ اعتراضی نکنی. تا این‌که موعد همراهی و رفاقت ما پایان یابد و در آخر من خود همه چیز را برایت توضیح می‌دهم و هر چیزی را که فهم آن برایت مشکل بود، برایت روشن خواهم ساخت. موسی ﷷ قبول کرد و هر دو به راه افتادند.

﴿ قَالَ لَهُۥ مُوسَىٰ هَلۡ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰٓ أَن تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمۡتَ رُشۡدٗا ﴿٦٦﴾ قَالَ إِنَّكَ لَن تَسۡتَطِيعَ مَعِيَ صَبۡرٗا ﴿٦٧﴾ وَكَيۡفَ تَصۡبِرُ عَلَىٰ مَا لَمۡ تُحِطۡ بِهِۦ خُبۡرٗا ﴿٦٨﴾ قَالَ سَتَجِدُنِيٓ إِن شَآءَ ٱللَّهُ صَابِرٗا وَلَآ أَعۡصِي لَكَ أَمۡرٗا ﴿٦٩﴾ قَالَ فَإِنِ ٱتَّبَعۡتَنِي فَلَا تَسۡـَٔلۡنِي عَن شَيۡءٍ حَتَّىٰٓ أُحۡدِثَ لَكَ مِنۡهُ ذِكۡرٗا ﴾

کهف/ ۷۰ - ۶۶

«موسی بدو گفت: آیا (می‌پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم، بدان شرط که از آن‌چه مایه‌ی صلاح و رشد است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی؟* (خضر) گفت: تو هرگز توان شکیبایی با مرا نداری.* و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟*(موسی گفت:) به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت و (در هیچ‌کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد.* (خضر) گفت: اگر تو همسفر من شدی (سکوت محض باش و) درباره‌ی چیزی که (انجام می‌دهم و در نظرت ناپسند است) از من مپرس تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم».

سفر در محیط علم لدُنی

هنگامی‌که موسی و بنده‌ی صالحِ خدا و یوشع پسر نون (خدمت‌کار و همراه موسی) در کنار صخره ایستاده بودند، کشتی‌ای به آن‌جا نزدیک شد که امواج دریا را در می‌نوردید. بنده‌ی نیکوکارِ خدا با دست به ناخدای کشتی اشاره کرد. کشتی به سوی آنان تغییر مسیر داد و به آن‌ها گفت: نیازتان چیست؟ بنده‌ی نیکوکارِ خدا گفت: می‌خواهیم که ما را به آن طرف دریا منتقل کنی.

مسئول کشتی از آشنایی با ایشان اظهار شادمانی کرد و با توجّه به این‌که در گذشته با آن بنده‌ی صالحِ خدا (خضر) آشنایی داشت، مقدمشان را گرامی داشت و کرایه نیز از آن‌ها نپذیرفت. کشتی به سرعت به مسیر خود ادامه می‌داد و دهنه‌ی جلوی کشتی آب را می‌شکافت و از طرفین امواج آب به هوا پرتاب می‌شد و همچون پودر از دور در هوا معلّق می‌ماند. در این هنگام موسی و بنده‌ی نیکوکار در گوشه‌ای از کشتی نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند که پرنده‌ای (گنجشکی) آمد و از آب دریا قطراتی برداشت و خورد. سپس بر گوشه‌ای از کشتی ایستاد. بنده‌ی نیکوکار گفت: ای موسی! همانا علم من و علم تو نسبت به علم پروردگار همانند نوک‌زدن این پرنده به آب دریاست. این را

گفت تا موسی را آماده کند برای آن‌چه را که در آینده روی خواهد داد و خواهد دید و بنده‌ی نیکوکار خدا خواست که موسی ﷺ بفهمد از این به بعد به خود مغرور نباشد و هیچ‌گاه ادّعای علم نکند.

ـ فرزند عزیزم ـ به همین خاطر بود که به موسی ﷺ گفت: ای موسی! چگونه به خودت اجازه دادی که مرتکب این خطای بزرگ شوی و به قومت بگویی که من داناترین مردم هستم؟! چیزهایی به تو نشان خواهم داد که اصلاً عقل تو قادر به درک آن‌ها نخواهد بود. پس بر عالم و دانش‌مند واجب است که در مقابل خدا مؤدّب باشد و در مقابل خلق نیز متواضع و فروتن باشد و هرگز غرور و تکبّر ننماید.

درس یکم

به محض این‌که موسی و بنده‌ی نیکوکار به مقصد نزدیک شدند (ساحل)، بنده‌ی نیکوکارِ خدا، نردبانی زیرپای خود گذاشت و کمی از آن بالا رفت و یکی از قطعه‌های کشتی را که از چوب ساخته شده بود، از جای خود کند، به نحوی که آب به سرعت و با فشار وارد کشتی شد. این کارِ او موجب وحشت و تعجّب موسی ﷺ گردید و بدون درنگ به او اعتراض کرد و گفت: «چگونه با مردمی که ما را گرامی داشتند و بدون اجر و مزد ما را به‌وسیله‌ی کشتی حمل نمودند، این کار را می‌کنی و با معیوب‌ساختن کشتی آنان، به آنان ضرر وارد می‌کنی؟! به‌راستی این کار تو نهایت نمک‌نشناسی و ناسپاسی است و تو کار بسیار زشتی انجام می‌دهی. بنده‌ی صالح به او تذکر داد و یادآوری نمود که: موسی! من قبلاً گفتم که تو توان صبر و شکیبایی با من را نداری و تو به من وعده دادی، پس وفای به عهد و پای‌بندی به تعهّد و قرارت کجا رفته است؟

موسی عذرخواهی کرد و گفت: سرورم مرا سرزنش مکن. به‌راستی فراموشی بر من غلبه کرد. خواهش می‌کنم در مورد کاری که من از آن آگاهی ندارم و قدرت درک آن را ندارم با من قهر مکن و مرا از خود مران.

بنده‌ی صالح او را بخشید و از خطایش چشم‌پوشی کرد. پس از این‌که از کشتی(سوراخ شده) پیاده شدند، به سوی روستایی که در نزدیکی ساحل بود، رفتند.

درس دوم

هنگامی‌که به روستا نزدیک شدند، عدّه‌ای از کودکان را دیدند که می‌دویدند و بازی می‌کردند. همه‌ی آن‌ها مشغول بازی بودند و می‌خندیدند و شادمان بودند. در این لحظه، بنده‌ی نیکوکار خداوند به یکی از آنان نزدیک شد. او را گرفت و به شدّت او را فشرد به حدّی که قلب کودک از کار افتاد. دیگر کودکان با مشاهده‌ی این صحنه فریاد کشیدند و از ترس همگی پا به فرار گذاشتند. بعد از آن بنده‌ی صالح محکم گلوی کودک را فشار داد و او را رها نکرد تا این که جثه‌ای بی‌جان از او بر جای ماند.

موسی دوباره نتوانست طاقت بیاورد و سکوت کند، چگونه می‌توانست در مقابل جُرم بزرگی که جلو چشمانش انجام گرفت سکوت کند؟ این بار با لحنی جدّی و غضبناک گفت: چگونه به خودت اجازه می‌دهی که یک آدم پاک بی‌گناه را به قتل برسانی؟

بنده‌ی نیکوکار نیز با خنده‌ای مسخره‌آمیز موسی را مورد عتاب قرار داد و گفت : با تو چه‌کار کنم، در حالی‌که من قبلاً به تو گفته بودم تو توان صبر و شکیبایی با من را نداری؟! موسی اندکی سکوت کرد و گفت: از این به بعد هیچ‌گاه از تو سؤال نخواهم کرد. اگر بار دیگر از تو پرسیدم و به تو اعتراض کردم، از من جدا شو و با من رفیق مشو. پس به او گفت: ای موسی! به‌درستی من به تو اتمام حجّت کرده‌ام و از این پس هیچ عذری را از تو نخواهم پذیرفت.

درس سوم

کم‌کم به روستا نزدیک شدند و وارد روستا شدند، در حالی که از شدّت گرسنگی رنج می‌بردند. بنده‌ی نیکوکارِ خدا از بعضی از اهالی روستا درخواست مقداری طعام کرد تا به‌وسیله‌ی آن از گرسنگی نجات یابند و به همین منظور جلو درِ چند خانه رفت. ولی هیچ‌کدام از اهالی به درخواست آن‌ها توجّهی نکرده و حتی کسی حاضر نشد با لقمه‌ای نان از آنان پذیرایی کند. به ناچار از آن روستا خارج شدند، در حالی‌که هنوز گرسنه بودند. هنگامی‌که می‌خواستند از روستا خارج شوند، در یکی از کوچه‌ها باغی را دیدند که دیوارهای کنار باغ نزدیک بود ویران شود. بنده‌ی صالحِ خدا با مشاهده‌ی دیوار خراب شده، بی‌درنگ آستین را بالا زد و شروع به جمع‌آوری سنگ‌ها نمود و با روی هم

قراردادن آن‌ها دیوار را بالا برد و دوباره مانند اول ساخت.

همه‌ی این کارها را در مقابل چشمان حیرت‌زده و متعجّب موسی انجام می‌داد. این بار نیز موسی‌علیه‌السلام نتوانست سکوت کند و معترضانه گفت: سرورم اگر می‌خواستی، می‌توانستی در مقابل این کار که برای اهالی این روستا انجام می‌دهی مزد و پاداشی دریافت کنی. آن‌چنان که موسی نتوانست صبرکند و سکوت پیشه نماید، بنده‌ی نیکوکار نیز دیگر قادر به تحمّل ظاهربینی و سطحی‌نگریِ علوم انسانی نبود. به‌راستی شناخت و آگاهی ظاهری انسان قادر به تحمّل و دیدن و درک چنین صحنه‌هایی نیست؛ چون علم انسان سطحی است و از هر چیزی ظاهر آن را می‌بیند و مقیاس و معیارش برای سنجش فقط ظاهر است و از دیدن باطن و حقیقت کارها و چیزها ناتوان است.

در نتیجه همان‌طور که قبلاً به موسی هشدار داده بود، به او گفت: در صورتی که یک بار دیگر به کارهای من اعتراض کنی و از من سؤال نمایی از تو جدا خواهم شد، گفت: ای موسی! این‌جا پایان رفاقت و همراهی ماست. دیگر نمی‌توانم تو را تحمّل کنم و از این به بعد حتی یک لحظه هم با تو همراه نخواهم شد. من به راه خود و تو به راه خود که هرکدام راه خود را در پیش می‌گیریم. امّا من تو را رها نخواهم کرد تا این‌که راز و حکمت کارهایی را که من انجام می‌دادم و تو توان صبرکردن در برابر آن‌ها را نداشتی و فوراً به من اعتراض می‌کردی، به تو بگویم. می‌خواهم به تو بفهمانم که دانش ظاهری انسان چه‌قدر اندک است و چه اندازه در معرض خطر و گمراهی قرار دارد.

علم حقیقی

بنده‌ی نیکوکار گفت: آن کشتی‌ای که ما را به ساحل رساند، متعلّق به گروهی از مستمندان و مردمان فقیر بود که وسیله‌ی معاش و کسب روزیشان بود. من خواستم که آن را معیوب کنم، تا پادشاه ستمگر که هر وسیله‌ی سواری حمل و نقلی را به زور مصادره می‌کرد و با قهر و زور مال و اموال مردم را مصادره و غارت می‌کرد، نتواند آن را مصادره و غصب نماید.

امّا پسر بچه‌ای که او را به قتل رساندم، فرزند پدر و مادری مؤمن و نیکوکار بود و در آینده پدر و مادر خود را به‌وسیله‌ی کفر و ارتکاب گناهان زیاد اذّیت و

آزار می‌کرد و احتمال این می‌رفت که به زور، پدر و مادرش را وادار به کفر نماید. پس خداوند تبارک و تعالی اراده فرمود که این پسر از بین برود، ولی در عوض فرزند دیگری به آنان خواهد داد که در ایمان و عمل صالح و رحمت و مهربانی سرآمد خواهد بود.

در مورد دیوار مخروبه‌ای که آن را از نو ساختم، باید به تو بگویم که آن باغ متعلق به دو کودک یتیم بود که از پدر نیکوکاری برجای مانده بود و در زیر آن دیوار، گنجی پنهان بود که بیم آن می‌رفت با تخریب تدریجی دیوار، آن گنج ظاهر شده و مورد غارت مردمان قرار گیرد. پس خداوند متعال اراده فرمود که آن دو کودک بزرگ شده و به سن رشد برسند و آن گنج را استخراج نموده و از آن استفاده نمایند.

در پایان ای موسی عليه السلام! بدان که هر آن‌چه انجام دادم، فقط به دستور پروردگار بود و من هیچ نقشی نداشتم، جز اجرای اوامر الهی. برادرم! خداوند تو را مورد رحمت و مغفرت خویش قرار دهد و سلام خدا بر تو باد. این را گفت و به راهش ادامه داد و موسی عليه السلام نیز از راهی که آمده بود، برگشت و از همراهی با بنده‌ی نیکوکار[1] درس بزرگی یاد گرفت.

﴿وَمَآ أُوتِيتُم مِّنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا﴾ اسرا/۸۵

« و جز اندکی از علم، چیزی بهره‌ی شما نساخته‌ایم».

۱ـ اکثر مفسّرین معتقدند که منظور از بنده‌ی نیکوکار، خضر عليه السلام است و نص قرآن، واژه‌ی «العبد الـصالح» می‌باشد و ما در این‌جا این مورد را رعایت نموده‌ایم. (مؤلف)

اصحاب کہف

اصحاب کهف

﴿ أَمۡ حَسِبۡتَ أَنَّ أَصۡحَٰبَ ٱلۡكَهۡفِ وَٱلرَّقِيمِ كَانُواْ مِنۡ ءَايَٰتِنَا عَجَبًا ﴿٩﴾ إِذۡ أَوَى
ٱلۡفِتۡيَةُ إِلَى ٱلۡكَهۡفِ فَقَالُواْ رَبَّنَآ ءَاتِنَا مِن لَّدُنكَ رَحۡمَةً وَهَيِّئۡ لَنَا مِنۡ أَمۡرِنَا رَشَدًا ﴿١٠﴾
فَضَرَبۡنَا عَلَىٰٓ ءَاذَانِهِمۡ فِي ٱلۡكَهۡفِ سِنِينَ عَدَدًا ﴿١١﴾ ثُمَّ بَعَثۡنَٰهُمۡ لِنَعۡلَمَ أَيُّ ٱلۡحِزۡبَيۡنِ
أَحۡصَىٰ لِمَا لَبِثُوٓاْ أَمَدًا ﴿١٢﴾ نَّحۡنُ نَقُصُّ عَلَيۡكَ نَبَأَهُم بِٱلۡحَقِّۚ إِنَّهُمۡ فِتۡيَةٌ ءَامَنُواْ بِرَبِّهِمۡ
وَزِدۡنَٰهُمۡ هُدًى ﴿١٣﴾ وَرَبَطۡنَا عَلَىٰ قُلُوبِهِمۡ إِذۡ قَامُواْ فَقَالُواْ رَبُّنَا رَبُّ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ
لَن نَّدۡعُوَاْ مِن دُونِهِۦٓ إِلَٰهٗاۖ لَّقَدۡ قُلۡنَآ إِذٗا شَطَطًا ﴿١٤﴾ هَٰٓؤُلَآءِ قَوۡمُنَا ٱتَّخَذُواْ مِن دُونِهِۦٓ
ءَالِهَةٗۖ لَّوۡلَا يَأۡتُونَ عَلَيۡهِم بِسُلۡطَٰنِۭ بَيِّنٖۖ فَمَنۡ أَظۡلَمُ مِمَّنِ ٱفۡتَرَىٰ عَلَى ٱللَّهِ كَذِبٗا ﴿١٥﴾
وَإِذِ ٱعۡتَزَلۡتُمُوهُمۡ وَمَا يَعۡبُدُونَ إِلَّا ٱللَّهَ فَأۡوُۥٓاْ إِلَى ٱلۡكَهۡفِ يَنشُرۡ لَكُمۡ رَبُّكُم مِّن رَّحۡمَتِهِۦ
وَيُهَيِّئۡ لَكُم مِّنۡ أَمۡرِكُم مِّرۡفَقٗا ﴿١٦﴾ ۞ وَتَرَى ٱلشَّمۡسَ إِذَا طَلَعَت تَّزَٰوَرُ عَن كَهۡفِهِمۡ ذَاتَ
ٱلۡيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَت تَّقۡرِضُهُمۡ ذَاتَ ٱلشِّمَالِ وَهُمۡ فِي فَجۡوَةٖ مِّنۡهُۚ ذَٰلِكَ مِنۡ ءَايَٰتِ ٱللَّهِۗ مَن يَهۡدِ
ٱللَّهُ فَهُوَ ٱلۡمُهۡتَدِۖ وَمَن يُضۡلِلۡ فَلَن تَجِدَ لَهُۥ وَلِيّٗا مُّرۡشِدٗا ﴿١٧﴾ وَتَحۡسَبُهُمۡ أَيۡقَاظٗا وَهُمۡ
رُقُودٞۚ وَنُقَلِّبُهُمۡ ذَاتَ ٱلۡيَمِينِ وَذَاتَ ٱلشِّمَالِۖ وَكَلۡبُهُم بَٰسِطٞ ذِرَاعَيۡهِ بِٱلۡوَصِيدِۚ لَوِ ٱطَّلَعۡتَ
عَلَيۡهِمۡ لَوَلَّيۡتَ مِنۡهُمۡ فِرَارٗا وَلَمُلِئۡتَ مِنۡهُمۡ رُعۡبٗا ﴿١٨﴾ وَكَذَٰلِكَ بَعَثۡنَٰهُمۡ لِيَتَسَآءَلُواْ
بَيۡنَهُمۡۚ قَالَ قَآئِلٞ مِّنۡهُمۡ كَمۡ لَبِثۡتُمۡۖ قَالُواْ لَبِثۡنَا يَوۡمًا أَوۡ بَعۡضَ يَوۡمٖۚ قَالُواْ رَبُّكُمۡ أَعۡلَمُ بِمَا
لَبِثۡتُمۡ فَٱبۡعَثُوٓاْ أَحَدَكُم بِوَرِقِكُمۡ هَٰذِهِۦٓ إِلَى ٱلۡمَدِينَةِ فَلۡيَنظُرۡ أَيُّهَآ أَزۡكَىٰ طَعَامٗا
فَلۡيَأۡتِكُم بِرِزۡقٖ مِّنۡهُ وَلۡيَتَلَطَّفۡ وَلَا يُشۡعِرَنَّ بِكُمۡ أَحَدًا ﴿١٩﴾ إِنَّهُمۡ إِن يَظۡهَرُواْ
عَلَيۡكُمۡ يَرۡجُمُوكُمۡ أَوۡ يُعِيدُوكُمۡ فِي مِلَّتِهِمۡ وَلَن تُفۡلِحُوٓاْ إِذًا أَبَدٗا ﴿٢٠﴾ وَكَذَٰلِكَ
أَعۡثَرۡنَا عَلَيۡهِمۡ لِيَعۡلَمُوٓاْ أَنَّ وَعۡدَ ٱللَّهِ حَقّٞ وَأَنَّ ٱلسَّاعَةَ لَا رَيۡبَ فِيهَآ إِذۡ يَتَنَٰزَعُونَ بَيۡنَهُمۡ
أَمۡرَهُمۡۖ فَقَالُواْ ٱبۡنُواْ عَلَيۡهِم بُنۡيَٰنٗاۖ رَّبُّهُمۡ أَعۡلَمُ بِهِمۡۚ قَالَ ٱلَّذِينَ غَلَبُواْ عَلَىٰٓ أَمۡرِهِمۡ

لَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِم مَّسْجِدًا ﴿٢١﴾ سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ
سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُل رَّبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِم مَّا
يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ إِلَّا مِرَاءً ظَاهِرًا وَلَا تَسْتَفْتِ فِيهِم مِّنْهُمْ أَحَدًا ﴿٢٢﴾ وَلَا
تَقُولَنَّ لِشَايْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا ﴿٢٣﴾ إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ وَاذْكُر رَّبَّكَ إِذَا نَسِيتَ وَقُلْ
عَسَىٰ أَن يَهْدِيَنِ رَبِّي لِأَقْرَبَ مِنْ هَٰذَا رَشَدًا ﴿٢٤﴾ وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ
وَازْدَادُوا تِسْعًا ﴿٢٥﴾ قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُ غَيْبُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ
وَأَسْمِعْ مَا لَهُم مِّن دُونِهِ مِن وَلِيٍّ وَلَا يُشْرِكُ فِي حُكْمِهِ أَحَدًا ﴾ کهف ۲۶-۹

«آیا گمان می‌بری که (خواب چندین ساله) اصحاب کهف و رقیم در میان عجایب و غرایب (پراکنده در گستره‌ی هستی) ما چیزی شگفت‌انگیز است؟* (یادآور شو) آن‌گاه را که این جوانان به غار پناه بردند و (به درگاه خدا روی آوردند و) گفتند: پروردگارا! ما را از رحمت خود بهره‌مند و راه نجاتی برایمان فراهم فرما.*پس (دعای ایشان را برآوردیم و پرده‌های خواب را) چندین سال بر گوش‌هایشان فرو افکندیم (و در امن و امان به خواب نازشان فرو بردیم).* پس از آن (سال‌های سال به خواب ناز فرو رفتن، که انگار خواب مرگ است) ایشان را برانگیختیم (و بیدارشان کردیم) تا ببینیم کدام‌یک از آن دو گروه (یعنی آنان که می‌گفتند: روزی یا بخشی از یک روز را خوابیده‌ایم و آنان که می‌گفتند: خیر تنها خدا می‌داند که چه‌قدر خوابیده‌اید) مدت ماندن خود را حساب کرده است (و زمان خوابیدن خویش را ضبط نموده است).* ما به دل‌هایشان قدرت و شهامت دادیم، آن‌گاه که به پا خواستند و (برای تجدید میعاد با آفریدگار خود در میان مردم فریاد برآوردند و) گفتند: پروردگار ما، پروردگار آسمان‌ها و زمین است. ما هرگز غیر از او معبودی را نمی‌پرستیم. (اگر چنین بگوییم و کسی را جز او معبود بدانیم) در این صورت سخنی (گزاف) و دور از حقّ گفته‌ایم.* (سپس برخی از ایشان به برخی گفتند:) اینان، یعنی قوم، به جز الله معبودهایی را به خدایی گرفته‌اند. (چه مردمان حقیری! چرا باید بت‌های ساخت دست خویش را بپرستند؟ مگر عقل ندارند؟) ای کاش دلیل روشنی بر (خدیی) آنان ارائه می‌دادند! (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز! آنان چه ستم‌کارند) آخر چه کسی ستم‌کارتر از فردی است که به خدا دروغ بندد (و با افترا

انبازهایی به آفریدگارِ جهان نسبت دهد).* (برخی به برخی گفتند:) چون از این قوم می‌بُرید و از چیزهایی که به جز خدا می‌پرستند، کناره‌گیری می‌کنید (و حساب خود را از قوم خویش و معبودهای دروغینشان جدا می‌سازید) سپس به غار پناهنده شوید (و آیین خود را نجات دهید) تا پروردگارتان رحمت خویش را بر شما بگستراند و وسایل رفاه و رهایی شما را از این کار (مشکلی) که در پیش دارید، مهیا و آسان سازد.* (دهانه‌ی غار رو به شمال‌گشوده شده بود و چون در نیم‌کره‌ی شمالی قرار داشت، نور آفتاب مستقیماً به درون آن نمی‌تابید، تو ای مخاطب! وقتی که به خورشید نگاه می‌کردی) خورشید را می‌دیدی که به هنگامِ طلوع به طرف راست غارشان می‌گرایید (که سوی مغرب است) و به هنگام غروب به طَرف چپشان می‌گرایید (که سوی مشرق است) و خودشان در محلّ وسیع غار قرار داشتند (که وسط غار و فراخنای آن است و ایشان از تابش مستقیم آفتاب در امان بودند). این (چیزی که گذشت از) نشانه‌های (قدرت) خداست. خدا هرکه را راهنمایی کند، راهیاب (واقعی) اوست و هر که را گمراه نماید، هرگز سرپرست و راهنمایی برای وی نخواهی یافت.* (ای مخاطب! اگر چنین می‌شد که به ایشان بنگری) در حالی‌که ایشان خفته بودند، آنان را بیدار می‌انگاشتی، ما آنان را به راست و چپ می‌گرداندیم (و زیر و رو می‌کردیم تا اندام‌هایشان سالم بماند) و سگ ایشان بر آستانه‌ی (غار) دست‌های خود را (به حالت نگه‌بانی) دراز کرده بود. اگر بدیشان می‌نگریستی، از آنان می‌گریختی و سرتاپای تو از ترس و وحشت پُر می‌شد.* همان‌گونه که (سی‌صد و نه سال آنان را خواباندیم) ایشان را (از خواب طولانی مرگ مانند) برانگیختیم و (بیدارشان کردیم) تا از یکدیگر (مدّت خواب را) بپرسند. یکی از آنان گفت: (فکر می‌کنید) چه مدّتی (در خواب) مانده‌اید؟ (دسته‌ای) گفتند: روزی یا بخشی از روز (در خواب) بوده‌ایم. (گروه دیگری) گفتند: پروردگارتان بهتر (از همه) می‌داند که چه‌قدر (در خواب بوده‌اید و در این‌جا) مانده‌اید. (یکی پیشنهاد کرد و گفت:) سکه‌ی نقره‌ای را که با خود دارید به کسی از نفرات خود بدهید و او را روانه‌ی شهر کنید، تا (برود و) ببیند کدامین (فروشنده‌ی) ایشان غذای پاک‌تری دارد، روزی و طعامی از آن بیاورد. اما باید نهایت دقّت را به خرج دهد و هیچ‌کس را از حال شما آگاه نسازد.*قطعاً اگر آنان (از شما آگاه) و بر شما دست یابند، شما را سنگ‌سار می‌کنند و یا این که به آیین (بت‌پرستی) خود بر می‌گردانند و (در آن صورت در دنیا و آخرت) هرگز رستگار

نمی‌گردید.* همان‌گونه (که آنان را به خواب طولانی فرو بردیم و از آن خواب عمیق بیدارشان نمودیم، مردمان شهر را) هم متوجه حالشان کردیم. بدان‌گاه که در میان خود در مورد رستاخیز کشمکش داشتند، بدانند که وعده‌ی خدا (درباره‌ی رستاخیز و زندگی دوباره) حق است و یا این که بدون شک قیامت فرا می‌رسد. (در نتیجه‌ی دیدن ایشان اهل شهر به خدا و روز رستاخیز ایمان آوردند. سپس خداوند اصحاب کهف را به هنگام دیدار مردم از ایشان در میان غار میراند. مردمان درباره‌ی ایشان دو گروه شدند. (بعضی از آنان) گفتند: بر (درِ غار) ایشان دیواری درست می‌کنیم (تا کسی به غار نرود؛ چرا که نمی‌دانیم آنان مرده‌اند یا دوباره به خواب عمیق فرو رفته‌اند) و پروردگارشان آگاه‌تر از (هر کسی به) وضع ایشان است. برخی دیگر که اکثریت داشتند، گفتند: بر (درغارِ) ایشان پرستش‌گاهی می‌سازیم.* (معاصران پیامبر درباره‌ی تعداد اصحاب کهف به مجادله می‌پردازند و گروهی) خواهند گفت: آنان سه نفرند که چهارمین ایشان سگشان بود و (گروهی) خواهند گفت: آنان پنج نفرند که ششمین ایشان سگشان بود. همه‌ی این‌ها سخنان بدون دلیل است و (گروهی) خواهند گفت: هفت نفرند که هشتمین ایشان سگشان بود. (و اینان از روی علم و آگاهی برگرفته از وحی سخن نخواهند گفت) بگو: پروردگارِ من از تعدادشان آگاه‌تر (از هر کسی) است. جز گروه کمی، تعدادشان را نمی‌داند. بنابراین درباره‌ی اصحاب کهف جز مجادله‌ی روشن (آرام با دیگران) پیش مگیر (چرا که مسأله‌ی چندان مهمی نیست و ارزش دردسر ندارد) و پیرامون آنان دیگر از هیچ‌کس مپرس (زیرا وحی الهی تو را بس است).*درباره‌ی هیچ چیز (بدون مقترن‌کردن سخن به مشیت خدا) مگو که فردا آن را انجام می‌دهم.*مگر (این‌که بگویی:) اگر خدا بخواهد (فردا چنین و چنان کنم؛ چرا که تا تا اراده‌ی او نباشد، چیزی و کاری انجام نمی‌پذیرد) و چون دچار فراموشی شدی (و إن شاء الله را نگفتی، همین که به یادت آمد) پروردگار را به خاطر آور و (إن شاء الله را بگو تا گذشته را جبران کنی و همیشه دلت با خدا باشد. هنگامی که عزم انجام کاری کردی و آن را آویزه‌ی مشیئت خدا نمودی) بگو: امید است پروردگارم مرا (به چیزی) رهنمود کند که از این (چیزی که مد نظر است، سودمندتر و) به خیر و صلاح نزدیک‌تر باشد.* اصحاب کهف مدّت سی‌صد و نه سال در غارشان (در حال خواب) ماندند.* بگو: خداوند (از همگان) آگاه‌تر از مدتی است که اصحاب کهف (در غار زنده و در حال خواب) ماندند (و برایتان بیان گردید. لذا به

گفت‌وگوهای مختلف در این باره خاتمه دهید). تنها اوست که غیب آسمان‌ها و زمین را می‌داند و (از مجموعه‌ی جهان هستی و از جمله از مدّت ماندگاری اصحاب کهف با خبر است). شگفتا او چه بینا و شنواست! (او همه چیز را می‌بیند و می‌شنود! ساکنان آسمان‌ها و زمین) به جز خدا برایشان سرپرستی نیست (که عهده‌دار امور آنان شود) و در فرمان‌دهی و قضاوت خود کسی را انباز نمی‌گرداند».

زندگی پُر زرق و برق، بسیاری از مردمان را گول می‌زند و ایشان را نسبت به زنده‌شدن دوباره، غافل و بی‌باور می‌کند. در صورتی‌که کسانی چون اصحابِ کهف یافته می‌شوند که در محیط پر زرق و برق جهان و در میان انواع ناز و نعمت، استقامت و پای‌مردیِ خود را در راه ایمان نشان می‌دهند و نیز حوادث بسیاری‌در جهانِ رُخ می‌دهد که بیانگر از سرگرفتن حیات پس از خواب طولانی بوده که نوعی مرگ به شمار می‌رود. از جمله‌ی این حوادث داستان اصحاب کهف است.

جوانانی که به پروردگار خویش ایمان داشتند

جریان و رُخداد این قصّه، مربوط به روزگاران طولانی و صدها سال (پیش) بود. با این وصف در طول تاریخ و در مبارزه‌ی مداوم بین ایمان و کفر این داستان به شیوه‌های مختلف بیان شده است. امّا گذشته از همه چیز این امر به روشنی بیانگر قدرت بی‌انتهای پروردگار است و میان معجزه‌ی الهی در دنیای بشری و حقیقت زنده‌کردن انسان‌ها در روز رستاخیر و حضور در محضر پروردگار ارتباط ایجاد می‌کند.

در یکی از شهرها که مردمان آن همگی اهل ایمان و اطاعت و فرمان‌برداری از همدیگر پیشی می‌گرفتند، کم‌کم نشانه‌های انحراف از راه مستقیم پدیدار گشت. بازار شیطان رونق گرفت و مردم از دستور پروردگار سرپیچی کردند و عوامل گمراهی آشکار شد. این در حالی بود که حاکم آن شهر خود سرکرده‌ی کافران و گناه‌کاران بود. او در گناه و سرپیچی از دستورات پروردگار غرق شده بود. به این ترتیب وزیران و اطرافیانش نیز به همین شکل بودند. این بود که فساد عمومیّت یافت و جهل و نادانی و ظلم و ستم همه‌ی جامعه را فرا گرفت. تصویر و

مجسمه‌های زیادی از جمله بت‌ها که از سنگ و چوب ساخته شده بودند، در گوشه و کنار شهر برافراشته شده و نصب گردیدند. شیطان بر همه‌جا حکم‌فرما شد و صدای ایمان برای مدّت‌ها خاموش گشت. در این میان تنها عدّه‌ی اندکی از مردمِ این شهر بر ایمان خود به حق، پا برجا مانده بودند و شیطان نتوانسته بود آن‌ها را فریب دهد و در دریای گمراهی غرق نشده بودند. در میان این عدّه، مجموعه‌ای در خود احساس جرأت و شهامت کردند، گرد و غبارِ تنبلی را از خود زدودند. به یاری خدا به پا خاستند و در مقابل باطل ایستادند. خداوند نیز آنان را در پناه خود گرفت و یاری کرد. پس بر هدایتشان افزود و چشم حق‌بینشان را به نورِ خود بیناتر نمود و از جانبِ خود، آنان را تأیید فرمود.

پیوند دادن دل‌ها

هنگامی‌که در مقابل ظلم و ستم و کفر قیام کردند، از هیچ کس و هیچ چیزی و از سختی‌های راه لحظه‌ای به خود تردید نکردند؛ چون دل‌هایشان با خداوند مرتبط بود و در هر لحظه و هرجا از او نیرو و قوّت می‌گرفتند و آشکارا و بی‌پروا ایمانشان را ظاهر کردند و گفتند:

﴿ فَقَالُواْ رَبُّنَا رَبُّ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ ﴾ کهف/۱۴

«...گفتند: پروردگار ما، پروردگار آسمان‌ها و زمین است...».

نه بت‌ها و مجسمه‌ها و شکل‌ها و پیکره‌هایی که از سنگ و چوب ساخته شده است (شایسته‌ی تعظیم و تسلیم شدن نیست). ای قومِ ما! به‌راستی شما در گمراهیِ آشکاری هستید. ما در مقابل ستم سر فرود نمی‌آوریم و تسلیم انحراف نمی‌شویم.

﴿ لَن نَّدۡعُوَاْ مِن دُونِهِۦٓ إِلَٰهٗاۖ لَّقَدۡ قُلۡنَآ إِذٗا شَطَطًا ﴾ کهف/۱۴

«...هرگز جز برای خدا سجده نمی‌کنیم. (اگر چنین کنیم و کسی را جز او معبود بدانیم) در این صورت سخنی (گزاف) و دور از حق گفته‌ایم».

شجاعانه و بی‌پروا فریادشان را به همه جا و همه کس در بازارها و اجتماعات مردم می‌گفتند و پیامشان را به همه می‌رساندند.

برخورد حاکم

با این حال اگر این جوانمردان بخواهند به دعوت خود، که دعوت به حقّ است، ادامه دهند و بخواهند که عقیده‌ی مردم را اصلاح نمایند، زمین زیرپای حاکم ستمگر به لرزه خواهد افتاد و تاج و تخت و حکومتش به خطر می‌افتد. به همین دلیل او عظمت کارشان و خطری را که برای او و قدرتش ایجاد می‌شد خوب درک کرده بود. این بود که به شدّت در مقابل ایشان ایستاد و در سر راهشان کمین کرد. آن‌ها را تهدید کرد که اگر دست از دعوتشان به سوی حق بر ندارند، زندگی و معاش آنان را به خطر خواهد انداخت.

پس از قومشان (که بر کفر بودند) دوری جُستند و در مقابل ستمگران که بر خداوند دروغ می‌بستند، دست به افشاگری زدند و گفتند:

﴿ هَٰٓؤُلَآءِ قَوۡمُنَا ٱتَّخَذُواْ مِن دُونِهِۦٓ ءَالِهَةٗۖ لَّوۡلَا يَأۡتُونَ عَلَيۡهِم بِسُلۡطَٰنِۭ بَيِّنٖۖ فَمَنۡ أَظۡلَمُ مِمَّنِ ٱفۡتَرَىٰ عَلَى ٱللَّهِ كَذِبٗا ﴾ کهف/۱۵

«(اینان یعنی قومِ ما به جز الله معبودهایی را به خدایی گرفته‌اند (چه مردمان حقیری! چرا باید بت‌های ساخت دست خویش را بپرستند؟ مگر عقل ندارند) ای کاش دلیل روشنی بر (خدایی) آنان ارائه می‌دادند. (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز! آنان چه ستم‌کارند؟) آخر چه کسی ستم‌کارتر از فردی است که به خدا دروغ بندد (و با افترا، انبازهایی به آفریدگار جهان نسبت دهد)».

بـه سوی غار

از روی ناچاری و برای محافظت از دینشان و از جور ستمهای بی‌پایانِ پادشاه، به الهام خداوندِ پروردگار به غاری در دامنه‌ی کوهی که در نزدیکی شهرشان بود، پناه‌بردند و سگشان نیز به آنان ملحق شد. به محض این‌که وارد غار شدند، احساس امنیّت و آرامش کردند. آرامش و آسودگی بر آنان چیره گشت و خداوند رحمت خویش را بر آنان مستولی ساخت. هرکدام در غار جایی برای خود انتخاب کرده و روی زمین دراز کشید و سگشان نیز بر دهانه‌ی غار نشست. به‌گونه‌ای که همچون نگه‌بانی امین و وفادار مشغول پاس‌داری از درون غار بود.

غـار و منتشرشدن رحمت

معمولاً در طبیعت غار محلّ استقرار جانوران وحشی و درنده و استراحت‌گاه خفاشان است. از درون غار، گازهای بدبو و مسموم کننده به مشام می‌رسد و جایگاه حشرات موذی می‌باشد. تاریکی درون غار ترس و وحشت را به دل انسان‌ها می‌افکند.

با این حال این غار (که ما در این داستان در مورد آن صحبت می‌کنیم)، دقیقاً برعکس تمام غارهای معمولی است. این غار پر است از رحمت پروردگار. غارنشینان (که همان جوان‌مردان با ایمان هستند)، در آن اصلاً احساس ترس و نگرانی نمی‌کنند. درون غار به نور خداوندی آن‌قدر روشن است که گویی زمینی صاف و هموار است و یک‌چهارم روز گذشته است و (آفتاب کاملاً بر آن تابیده است). شاید حشرات موذی در درون غار به دستور پروردگار هرکدام در سوراخ‌ها و لانه‌های خود خزیده‌اند و اصلاً هیچ تحرکی ندارند.

آرامش در درون غار

هنگامی‌که جوان‌مردان وارد غار شدند، هنگام عصر بود. با نزدیک شدن شب هنگام، یاران غار (اصحاب کهف) پس از خستگی احساس آرامش و راحتی و بعد از ترس و وحشت احساس اطمینان می‌کردند. از چشمانشان احساس آرامش مشخص بود. بعد از کمی استراحت و ماندن در غار کم‌کم خواب بر آن‌ها چیره شد و به خوابی عمیق فرو رفتند.

... در روز بعد خورشید طلوع کرد و نور زیبایش همه‌جا را روشن کرده بود. هر جنبده‌ای به راه افتاد و به کار خویش مشغول شد، به جز یارانِ غار که در استراحت و خواب عمیق ماندند. خورشید در حرکت ظاهری خودش از مشرق به مغرب مسیر مشخصی دارد که از آن مسیر منحرف نمی‌شود و یک ذرّه در آن تغییر نمی‌کند:

﴿ ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ ﴾ یس/٣٨

«...این، محاسبه و اندازه‌گیری و تعیین خدای بس چیره و توانا و آگاه و داناست».

ولی این امر در مورد یاران غار به امر پروردگار متفاوت بود. صبح‌گاهان هنگام طلوع خورشید، وقتی که نور آفتاب به دهانه‌ی غار نزدیک می‌شد، به دستور پروردگار متعال از کنار آن می‌گذشت و به سوی سمت راست متمایل می‌گردید و نور به درون غار تابیدن نمی‌گرفت و هنگام غروب خورشید از سمت شمال نور ملایمی بر آنان در درون غار می‌تابید، به‌گونه‌ای که در آنان مؤثر نبود و آنان را اذیّت نمی‌کرد که باعث بیداری آنان از خواب گردد.

خواب‌گاه آنان در درون غار چاله‌ای گودال مانند (و وسیع) بود. (و خودشان در محل وسیع از غار قرار داشتند) و در این چاله آن‌چنان احساس آرامش می‌کردند، همچون کودکی در آغوش مهربان مادرش. این متمایل‌شدن نور خورشید نشانه‌ای بر قدرت خداوند متعال بود. انسان با ایمان همیشه در پناه خداوند است. نه می‌ترسد و نه اندوهگین می‌شود. هیچ‌گاه دل‌هره و اضطراب به خود راه نمی‌دهد و (در مقابل سختی‌ها و مشکلات) تسلیم نمی‌شود.

امّا انسان بی‌ایمان و کافر همیشه در خطر است و هر لحظه احساس ناامنی می‌کند و چون او راه راست و هدایت را گم کرده و از راه باطل پیروی می‌کند، این از نشانه‌های (قدرت) خداست. خدا هر که را راهنمایی کند، راه‌یاب (واقعی) اوست و هر که را گمراه کند، هرگز سرپرست و راهنمایی برای او نخواهی یافت.

و روزها پشت سر هم می‌آمدند و ماه‌ها و سال‌ها تکرار می‌گشتند و آنان همچنان در خواب عمیق به‌سر می‌بردند. چشمانشان باز و حدقه‌هایشان گشوده بود. نگاه‌هایشان به یک سو اندوخته شده بود. گویی تیری است که به سوی هدف نشانه‌گیری شده است. اجسامشان ثابت و هیچ‌گونه تحرکی نداشت. چنان می‌نمود که بیدارند، در حالی‌که خوابیده بودند. موی بدن و ریش و ناخن‌هایشان بلند شد و رنگ صورت‌هایشان تغییر کرد و نسبت به بعضی چیزهای دیگر زردتر می‌نمود، حال سگشان نیز چنین بود.

اگر کسی آنان را در این حال و وضع می‌دید، بلافاصله از دیدن این صحنه دلش پر از ترس و وحشت می‌شد و حتی لحظه‌ای توان ایستادن و نگریستن به این منظره را نداشت و بی‌درنگ پا به فرار می‌گذاشت. این در حالی بود که چرخش و حرکت آنان به چپ و راست و چرخیدن اجسامشان به اراده و خواست خداوند بود و آنان اصلاً احساسی نداشتند و نقشی را ایفا نمی‌نمودند.

بیداری

این وضع بر اصحاب کهف ده‌ها سال ادامه داشت. در حالی‌که آنان همچنان در خواب بودند. نسل‌هایی از زندگان مردند و نسل‌های دیگر جایشان را گرفتند. آثار و نشانه‌های شهر از بین رفت و آثار و نشانه‌های دیگری به جای آن‌ها ساخته شد. تخت پادشاهان واژگون شد و پادشاهان دیگری به جای آنان نشستند و سرزمین تغییر و تحول زیادی یافت و مثل این‌که به زمین دیگری تبدیل شده است. خداوند نسیم زندگی را دوباره در آنان دمید و آنان را زنده گردانید. پس از خواب عمیق بیدار شدند. یکی چشمانش را می‌مالید، یکی دیگر خمیازه می‌کشید و آن یکی احساس سر سنگینی می‌کرد. در این میان یکی از آنان گفت: به نظر شما، چه‌قدر خوابیده‌ایم؟ احساس می‌کرد که خواب آن‌ها طولانی بوده است. یکی از رفقایش که در کنارش بود، گفت: یک روز است که خوابیده‌ایم. بلافاصله احساس کردکه زیاد گفته است. گفت: یا قسمتی از روز را خوابیده‌ایم، امّا وقتی که به موی سر و صورت و ناخن‌هایشان نگریستند، گفتند: پروردگار بهتر از هرکسی می‌داند که مدّت خواب چه‌قدر بوده است. به این ترتیب یقین یافتند که این وقایع (دراز شدن موی سر و صورت و ناخن‌ها به این حدّ زیاد) باید خیلی بیش‌تر از زمانی باشد که آن‌ها فکر می‌کنند. ولی آیا آن‌ها همچنان در آن مقیاس زمانی دنیای خود بودند؟!

گرسنگی

وقتی که بیدار شدند، اولین احساسی که کردند، گرسنگی بود. ولی از چه راهی و از کجا غذا بیابند؟ آنان وقتی که از شهر خارج شدند، حکومت ستمگر آن‌ها را تعقیب می‌کرد و در واقع از شرّ حکومت فاسد بود که فرارکردند و مردم آن‌جا کورکورانه در جهل و نادانی به‌سر می‌بردند. بنابراین آنان نمی‌توانستند که با این وضعیت مقابله کنند و خود را آشکار سازند.

پس نشستند و به فکر چاره افتادند و شدّت گرسنگی به حدّی بود که می‌بایست هرچه سریع‌تر راه حلّی بیابند. سپس از میان خود یکی را انتخاب کردند و سکّه‌ای طلا از سکّه‌هایی که به همراه داشتند، به او دادند و گفتند: «مخفیانه و با احتیاط کامل وارد شهر شو و مواظب باش که کسی تو را نبیند و

تو را نشناسند و تا جایی که امکان دارد از مأموران حکومتی و جاسوسان بپرهیز».

پس برو مقداری غذای (پاکیزه) بخر تا به‌وسیله‌ی آن جلوی گرسنگی را بگیریم. هیچ‌گاه هوشیاری خودت را از دست ندهی. چون اگر بفهمند و تو را شناسایی کنند، به جا و مکانِ ما نیز پی می‌برند و در نتیجه از نو دچار بلا و فتنه می‌شویم و آن‌ها ما را دستگیر کرده یا سنگسار و یا زندانی می‌کنند و یا این‌که ما را وادار می‌نمایند که دین و آیین خود را رها سازیم و به آیین آن‌ها در آییم که در هر دو صورت ما هرگز رستگار نخواهیم شد.

با خبر ساختن مردم از احوال خویش

فرستاده‌ی آن‌ها به سوی شهر آمد. قیافه و شکل او چه از نظر لباس و چه از نظر شکل ظاهری به نسبت مردم شهر بسیار متفاوت بود و از طرفی دیگر او وارد شهری شده بود که اصلاً آن را ندیده بود و او در آن شهر غریب بود و کسی و جایی را نمی‌شناخت. همه چیزِ شهر از خیابان‌ها و کوچه‌ها و معابر گرفته تا مردمان آن و طرز لباس پوشیدنشان و حتی ظاهرشان برای او تازگی داشت.

همه چیز عوض شده بود. گویی از دنیایی دیگر آمده است. در خیابان‌ها راه می‌رفت و از شدّت ترس و وحشت نصحیت‌ها و سفارشات دوستانش را فراموش کرده بود و راه می‌رفت بدون آن‌که بداند به کجا می‌رود. تا این‌که یک‌دفعه به مغازه‌ای رسید که در آن‌جا مواد خوراکی می‌فروختند. دست به جیبش برد و سکّه‌های طلا را بیرون آورده و به فروشنده داد. قبل از این‌که سخن بگوید چیز عجیبی رُخ داد. فروشنده با دیدن سکّه‌های طلا که همگی متعلق به دوران قدیم بودند، فریاد زد. با شنیدن فریاد فروشنده، مردم دور او جمع شدند و گمان کردند که این مرد با این قیافه‌ی عجیب و غریب بر گنجی دست یافته است. وقتی زبان گشود تا سخن بگوید، از سخنان آنان نیز چیزی نمی‌فهمید و آنان نیز اصلاً از او چیزی نمی‌فهمیدند. این بود که تعجّب مردم و او از همدیگر بیش‌تر شد و مردم بیش‌تر در مورد او کنجکاو شدند. یک‌دفعه (چاره

را در این دید) که پا به فرار بگذارد. از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد و به سوی دوستانش در غار فرار کرد و مردم نیز دوان‌دوان او را تعقیب می‌کردند. جمعیت پیوسته بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. خبر همه‌جا پیچید، مردم شهر از بزرگ و کوچک، زن و مرد، پیر و جوان همه به سوی غار رفتند. وقتی خبر به حاکم رسید، دستور داد همراه سپاهی آن‌جا را محاصره کنند.

به‌راستی وعده‌ی خداوند حق است

مردم پیوسته دسته‌دسته به در غار می‌آمدند و به محض آمدن آن‌ها، همگی دچار ترس و وحشت می‌گشتند. پس از این‌که همگی در ورودی غار جمع شدند، در مورد ورود به غار دچار اختلاف شدند. در این فاصله یاران غار همگی به رحمت خداوندی پیوستند و جان به جان آفرین تسلیم نمودند. هم مردم و هم نسل‌های آینده متوجه یک حقیقت تاریخی گشتند و آن فرار عده‌ای از جوانان مؤمنِ اهلِ شهر در روزی و پناه‌بردنشان به غار از ترس حاکمان کفر و ظلم و ستم آنان بود. این واقعه باعث شد که کسانی که در آن روز در دهانه‌ی غار حضور یافتند، ایمانشان به قدرت و عظمت خداوند بیش‌تر گردد و به‌راستی خداوند هر آن‌چه را که در قبرها مدفون گشته‌اند، زنده خواهد گردانید و وعده‌ی او، وعده‌ای حق و راست است.

ذوالقرنین

ذوالقرنین

﴿ وَيَسْـَٔلُونَكَ عَن ذِي ٱلْقَرْنَيْنِۖ قُلْ سَأَتْلُواْ عَلَيْكُم مِّنْهُ ذِكْرًا ﴿٨٣﴾ إِنَّا مَكَّنَّا لَهُۥ فِي
ٱلْأَرْضِ وَءَاتَيْنَٰهُ مِن كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا ﴿٨٤﴾ فَأَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٨٥﴾ حَتَّىٰٓ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ ٱلشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي
عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِندَهَا قَوْمًاۗ قُلْنَا يَٰذَا ٱلْقَرْنَيْنِ إِمَّآ أَن تُعَذِّبَ وَإِمَّآ أَن تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا ﴿٨٦﴾ قَالَ
أَمَّا مَن ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُۥ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِۦ فَيُعَذِّبُهُۥ عَذَابًا نُّكْرًا ﴿٨٧﴾ وَأَمَّا مَنْ ءَامَنَ وَعَمِلَ صَٰلِحًا
فَلَهُۥ جَزَآءً ٱلْحُسْنَىٰۖ وَسَنَقُولُ لَهُۥ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا ﴿٨٨﴾ ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٨٩﴾ حَتَّىٰٓ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ ٱلشَّمْسِ
وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَل لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا ﴿٩٠﴾ كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ﴿٩١﴾
ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٩٢﴾ حَتَّىٰٓ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ ٱلسَّدَّيْنِ وَجَدَ مِن دُونِهِمَا قَوْمًا لَّا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا
﴿٩٣﴾ قَالُواْ يَٰذَا ٱلْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي ٱلْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰٓ أَن تَجْعَلَ بَيْنَنَا
وَبَيْنَهُمْ سَدًّا ﴿٩٤﴾ قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا ﴿٩٥﴾ ءَاتُونِي زُبَرَ
ٱلْحَدِيدِۖ حَتَّىٰٓ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ ٱلصَّدَفَيْنِ قَالَ ٱنفُخُواْۖ حَتَّىٰٓ إِذَا جَعَلَهُۥ نَارًا قَالَ ءَاتُونِيٓ أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا
﴿٩٦﴾ فَمَا ٱسْطَٰعُوٓاْ أَن يَظْهَرُوهُ وَمَا ٱسْتَطَٰعُواْ لَهُۥ نَقْبًا ﴿٩٧﴾ قَالَ هَٰذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّيۖ فَإِذَا جَآءَ وَعْدُ
رَبِّي جَعَلَهُۥ دَكَّآءَۖ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا ﴾

کهف/ ۹۸ - ۸۳

«(ای پیامبر، برخی از کفّار به دسیسه‌ی یهودیان) از تو درباره‌ی (سرگذشت) ذوالقرنین می‌پرسند؟ بگو: گوشه‌ای از سرگذشت او را برایتان بازگو خواهم کرد.* ما به او در زمین قدرت و حکومت دادیم و وسایل هرچیزی را (که برای رسیدن بدان تلاش می‌کرد) در اختیارش نهادیم.* او هم سبب را پی‌گیری کرد (و از وسایلِ خداداد استفاده نمود).* تا وقتی که به غروب‌گاه خورشید رسید. به نظرش آمد که آفتاب (انگار) در چشمه‌ی گل‌آلودِ تیره‌رنگی فرو می‌رود و در آن‌جا گروهی متمرّد (کافر) را یافت. (از راه الهام)به او گفتیم: ای ذوالقرنین! (یکی از دو کار درباره‌ی ایشان روا دار،) یا آنان را (در صورت ایمان نیاوردن با کُشتن) عذاب می‌دهی و یا این‌که نسبت بدیشان خوبی می‌کنی (و در صورت ایمان‌آوردن از آنان گذشت می‌نمایی و به ارشاد ایشان همّت می‌گماری).* (ذوالقرنین بدیشان) گفت: امّا کسانی که (بر کفر خود بمانند، بدین‌وسیله به خود) ستم

می‌کنند. آنان را (در دنیا با کشتن) مجازات خواهیم کرد. سپس در آخرت به سوی پروردگارشان برگردانده می‌شوند و ایشان را به عذاب شدیدی گرفتار خواهد کرد.* و امّا کسانی که ایمان بیاورند و کارهای شایسته انجام دهند (در آخرت) پاداش نیکو خواهند داشت. و ما هم (در دنیا دستور سهل و ساده‌ای در حقّ ایشان صادر می‌نماییم (و تکالیف طاقت‌فرسا و مالیات سنگینی بر دوششان نمی‌گذاریم).* سپس از این وسیله استفاده کرد (و برای بازگشت راه مشرق را در پیش گرفت).* تا وقتی که به محلّ طلوع خورشید رسید. دید که آفتاب بر مردمانی می‌تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سر پناهی به نام خانه) بهره‌ی ایشان نکرده بودیم (و آنان همچون انسان‌های اولیه لخت و عریان در بیابان گرم و سوزان زندگی می‌کردند).* همان‌گونه (در حقّ مردمان مشرق زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردمان مغرب زمین رفتار کرده بود) و ما از آن‌چه داشت و آن‌چه می‌کرد، کاملاً مطلع بودیم.* سپس (راه شمال را پیش گرفت و) از وسیله (و ابزار ممکن) سود جُست.* تا آن‌گاه که به میان دو کوه رسید و در فراسوی آن دو کوه، گروهی را یافت که هیچ سخنی را نمی‌فهمیدند (مگر با مشقّت زیاد؛ چرا که از نظر فکری عقب‌مانده و از لحاظ تمدّن در سطح بسیار پایینی بودند و زبان عجیبی داشتند).* (مردمان آن‌جا، هنگامی‌که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند، بدو) گفتند: ای ذوالقرنین! یأجوج و مأجوج در این سرزمین تباه‌کارند (و بر ما تاخت می‌آورند)، آیا برای تو هزینه‌ای معین داریم که میان ما و ایشان سدّ بزرگ و محکمی بسازی؟* (ذوالقرنین) گفت: آن‌چه پروردگارم از ثروت و قدرت در اختیار من نهاده است، بهتر است (از آن‌چه شما پیشنهاد می‌کنید. برای اندوختن اموال نیامده‌ایم). پس مرا با نیرو یاری دهید، تا میان شما و ایشان سدّ بزرگ و محکمی بسازم.* (سپس شروع به کار کرد و گفت:) قطعات بزرگ آهن را برای من بیاورید. (آن‌گاه دستور چیدن آن‌ها را بر روی یک‌دیگر صادر کرد) تا کاملاً میان دو طرف دو کوه را برابر کرد (و شکاف بین آن‌ها را از آهن پُر نمود. فرمان داد که بالای آن آتش بیفروزند و) گفت : بدان بدمید، تا وقتی که قطعات آهن را سرخ و گداخته کرد (و قطعات به هم جوش خورد، سپس) گفت: مس ذوب شده برای من بیاورید (آن را) بر این (سدّ) بریزم.* (سد به قدری بلند و ستبر شد که حمله‌وران یأجوج و مأجوج) اصلاً نتوانستند از آن بالا روند و به هیچ وجه نتوانستند نقبی (سوراخ) در آن ایجاد کنند.* (هنگامی‌که بنای سد به پایان رسید، ذوالقرنین شاکرانه) گفت: این (سد) از مرحمت پروردگار من است (و پا برجا می‌ماند، تا خدا بخواهد) و هرگاه

وعده‌ی خدا فرا رسد (و بخواهد آن را خراب کند) آن را ویران و با زمین یک‌سان می‌کند و وعده‌ی پروردگارِ من حق (و هنگامه‌ی قیامت حتمی) است».

پادشاه نیکوکار

«ذوالقرنین» پادشاهی نیکوکار بود که خداوند در زمین به او قدرتی بسیار داده بود و اسباب و لوازم حکومت و پیروزی را برایش فراهم کرده بود. او حاکمی نیرومند و عادل بود. فهمیده و دوراندیش بود و در سرزمین به آبادانی و عمران می‌پرداخت. او مملکت را به رشد و ترقی می‌رساند و مردم را به امنیت و آسایش. با مردم رفتاری نیکو و مهربانانه داشت و به همین خاطر بود که مردم نیز او را از خود می‌دانستند و از او پیروی و اطاعت می‌نمودند.

به سوی غروب

در مورد ذوالقرنین گفته‌اند که روزی همراه سپاهی بسیار به فراوانی مور و ملخ از مرزهای مملکتِ خود خارج شد. امّا نه برای ظلم و ستم، بلکه برای گسترش عدل و داد و این‌که اگر در جایی مظلومی را دید، او را کمک کند و اگر ستمگری را دید، او را از ستم باز دارد. او می‌خواست در روی زمین عدل و داد گسترش یابد و ستم و فقر و بیچارگی را از مردم دور سازد. پس به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا این‌که در هنگام غروب خورشید به اقیانوس اطلس رسید. آن‌جا که عرب به آن دریای تاریکی‌ها می‌گوید و پنداشتند که خشکی به پایان رسیده و این‌جا دیگر انتهای دنیا و کره‌ی زمین است.

«ذوالقرنین» همراه سپاهش در محلّ تلاقی یکی از رودخانه‌ها با اقیانوس توقّف کردند. در آن‌جا به دلیل این‌که محل برخورد دو آب با هم بود، از سرعت آب رودخانه کاسته می‌شد و گیاهان و چوب‌های سبک و هر آن‌چه را که آب در مسیر با خود آورده بود، جمع شده بود و برکه‌اي از لجن به وسعت زیاد ایجاد شده بود (و چون در هنگام غروب خورشید بود، فکر می‌کردند که خورشید دارد وارد لجن‌زار می‌شود).

سردار پیروز و دادگر

در آن‌جا مردمان زیادی از رنگ‌ها و زبان‌های مختلف گرد ذوالقرنین جمع شدند. بعضی از آن‌ها به خداوند ایمان داشتند و بعضی دیگر کافر بودند. آنان همچون انسان‌های اولیه زندگی می‌کردند و در رنج زحمت به‌سر می‌بردند.

همچنان‌که گفتیم ذوالقرنین به هدف اصلاح و هدایت مردم و نشر عدالت از سرزمین خود خارج شده بود و با این هدف وارد سرزمین آن مردمان شد. وقتی آنان را دید، همگی را جمع کرده وبرای آنان فرمانی صادر کرد. مردم آن دیار چون سپاهیان انبوه و قدرت فراوان ذوالقرنین را دیدند، یقین پیدا کردند که می‌تواند فرامین و دستورات خود را اجرا نماید. فرمان ذوالقرنین چنین بود:

«ای مردم! تجاوزکاران و ستمگران و آنانی که قوانین خداوند را رعایت نمی‌کنند، در این دنیا به‌وسیله‌ی ما به شدت تنبیه خواهند شد و در جهان آخرت نیز نزد پروردگار عذاب سختی در انتظارشان است. عذابی که بشر در زندگی خود هیچ‌گاه و در هیچ زمانی آن را درک نکرده و نچشیده است و امّا، ما با مؤمنان نیکوکار در این دنیا به مهربانی و عطوفت رفتار می‌کنیم و در زندگی بر آنان سخت نمی‌گیریم و با آنان مهربان خواهیم بود».

فرزند عزیزم! این قانون که ذوالقرنین صادر کرد، در وضع و حال آن مردم اثر بسیار مهمی داشت؛ چرا که آنان را به سوی نیکی کشاند، آن‌ها را به راه راست آورد و دگرگونی عظیمی در زندگی‌شان پدید آورد. ذوالقرنین تنها به این دستور اکتفا کرد. دیگر نه جنگی روی داد و نه خونی بر زمین ریخته شد؛ چون ذوالقرنین هدفش اصلاح بود و مردم هم بلافاصله از او پیروی می‌کردند.

قانونِ حکومت صالح

قانون، همان قانونی اساسی است که روش زندگی و رفتار افراد و جامعه را معین می‌کند. راه‌های زندگی‌کردن انسان را در جامعه منظم و تکلیف و حقّ هریک از افراد جامعه را مشخص می‌سازد. احترامِ انسان باایمانِ نیکوکار باید حفظ شود و حاکم باید با او به‌خوبی رفتار کند. به او ستم نکند و بر او سخت نگیرد و امّا باید جلوی ظلم و ستم انسان ظالم و ستمگر گرفته شود و به او اجازه‌ی ستمگری

داده نشود. پس هرگاه در جامعه‌ای انسان نیکوکار پاداش نیکی‌هایش را دریافت نماید و به او احترام گذاشته شود و انسان ظالم و ستمگر به سزای اعمال ستمگرانه‌اش برسد، در این موقع است که انسان‌ها به سوی اصلاح و رشد حرکت می‌کنند و از بذلِ جان و مال در این راه و استقامت دریغ نمی‌ورزند.

با این حال اگر ترازوی دادگری و عدالت لرزان شود و کفّه‌ی ظلم و ستم بر کفّه‌ی عدل و داد برتری داشته باشد(سنگین‌تر باشد) و ستمگران و فاسدان به حاکمان نزدیک و بر آن‌ها نفوذ داشته باشند و اگر مردم عادی و نیکوکاران در زحمت و رنج و مشقّت باشند و صدایشان به هیچ جایی نرسد، در این موقع است که قدرت حاکم به سخت‌ترین عذاب و ابزار فساد و تباه‌کاری در میان مردم تبدیل می‌شود و نظام اجتماعی به سوی از هم گسیختگی و سراشیبی سقوط خواهد رفت.

«ذوالقرنین» به دنبال دلیل و اسباب

این سلطان مقتدر با این سپاه انبوه و نیرومند و این حکومت عادل تصمیم گرفته است که متوقف نشود، بلکه به راه خود ادامه دهد تا سرزمین را از خیر و برکت پر کند و خداوند به ذوالقرنین امر کرده بود که وسیله‌ی خیر و صلاح مردم در دنیا باشد و در این مسیر حرکت کند و می‌بینیم که او در دورترین نقطه‌ی مغرب به سرعت به سوی مشرق حرکت می‌کند و به دنبال اسباب و امکانات جدید جهت رفاه حال مردم و اصلاح آنان می‌باشد و در این راه با توکّل بر خداوند متعال بر نیروها و امکاناتش می‌افزاید.

﴿ ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٨٩﴾ حَتَّىٰٓ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ ٱلشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَل لَّهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا ﴿٩٠﴾ كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ﴾ کهف/۹۱-۸۹

«سپس از این وسیله استفاده کرد (و برای بازگشت راه مشرق را در پیش گرفت).* تا وقتی که به محلّ طلوع خورشید رسید. دید که آفتاب بر مردمانی می‌تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سر پناهی به نام خانه) بهره‌ی ایشان نکرده بودیم (و آنان همچون انسان‌های اولیه لخت و عریان در بیابان گرم و سوزان زندگی می‌کردند).* همان‌گونه (در حقّ مردمان مشرق زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردمان

مغرب زمین رفتار کرده بود) و ما از آن‌چه داشت و آن‌چه می‌کرد، کاملاً مطلع بودیم».

ذوالقرنین با سپاه انبوه و قدرت‌مندش شب و روز حرکت می‌کرد، دامنه‌ها و درّه‌ها را در می‌نوردید و هیچ پستی و بلندی و کوه و بیابان نمی‌توانست حرکت او را کُند کند، تا این‌که به دورترین نقطه‌ی مشرق زمین در قارّه‌ی آفریقا رسید. در حقیقت آن‌جا به کلّی بیابان بود و هیچ کوه و جنگلی در آن دیده نمی‌شد. به‌گونه‌ای که آفتاب مستقیم می‌تابید و هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد. این بود که مردم آن‌جا در معرض گزشِ نورِ سوزان آفتاب بودند و با این اوضاع و احوال هیچ تن‌پوش و لباسی به تن نداشتند.

ذوالقرنین با توکّل بر خداوند و با نیروی اندیشه و تدبّر پایه‌های ایمان به خداوند را در میان آنان محکم کرد و وسایل و اسباب آسایش و راحتی در زندگی را برایشان فراهم نمود. او در سفرهایش به سوی مغرب و مشرق به قبایل و طوایف مختلف از مردم برخورد کرد. به شهرها و روستاهای زیادی سرزد. در این سفرها با اخلاق درست و عادلانه‌ی خود در دل و جان مردم نفوذ کرد. او نمی‌خواست بر مردم ستم براند و اموال مردم را به غارت نمی‌برد، مردم را به بند و زنجیر نمی‌کشید. هدف او دزدی و تاراج نبود، بلکه هدفش تنها هدایت و خیر و صلاح مردم در دنیا و آخرت بود و در این راه از همه‌ی امکانات کمک می‌گرفت.

بین دو سد

ذوالقرنین وظیفه‌ی خود را که اصلاح بین مردم در غرب و شرق بود، انجام داد و سپس به پایتخت حکومت خودش در یمن بازگشت. او در حالی‌که پیروزی‌های فراوانی به‌دست آورده بود و سرزمین‌های زیادی را فتح کرده بود، با این حال هر چه بیش‌تر در مقابل پروردگار فروتن می‌شد. او به جای این‌که متکبّر و مغرور شود و با نیروی فراوانش بر مردم ستم براند، بیش از پیش نرم‌خو و متواضع می‌شد؛ چون او معتقد بود که همه‌ی این فتوحات و پیروزی‌ها به یاری خداوند بوده است. پس در مقابل نعمت‌ها و یاری خداوند بزرگ باید سپاس‌گزار بود نه متکبّر و مغرور. در راه، قبل از این‌که به سرزمین و وطن خود

برسد، خبرهایی به او رسید که در سرزمینی که در میان دو سد واقع شده است، فتنه و آشوب روی داده است و ثروت‌مندان و زورمندان بر فقیران و مستضعفان ستم می‌رانند و آنان را به بند و زنجیر کشیده‌اند. ستمگران از سرزمینی دیگر آمده‌اند و بر سرزمین و مملکت آنان مسلّط گشته‌اند و اهالی آن‌جا را در رنج و زحمت انداخته‌اند.

پس ذوالقرنین چاره‌ای به جز یاری و کمک به آنان ندید. او با خود عهد بست که به یاری آنان بشتابد و تا دفع ظلم و ستم از آنان، از پای ننشیند. پس از بازگشت به سرزمین خودش، یمن، منصرف شد و راه جهاد در راه خدا را در پیش گرفت.

یأجوج و مأجوج

سرزمینی که گفتیم، در بین دو سد در خاور دور در وسط قارّه‌ی آسیا قرار گرفته بود و اهالی آن‌جا همچون انسان‌های نخستین زندگی می‌کردند. هیچ دین و آیین آسمانی به آن‌ها نرسیده بود و در بی‌خبری کامل قرار داشتند. گروه‌هایی از لشکریان یأجوج و مأجوج در مسیر خود هرچند مدت یک‌بار بر آنان می‌تاختند و آنان را مورد ستم و اذیّت و آزار قرار می‌دادند. لشکریان یأجوج و مأجوج به هرجا می‌رفتند، در آن‌جا فساد برپا می‌کردند، ستم می‌کردند و سرها می‌بریدند. بعضی مواقع آن‌قدر قتل و کشتار به راه می‌انداختند که جوی خون روان می‌شد و مردم را با این حال رها می‌کردند و هیچ‌گونه کمک و یاری به آن‌ها نمی‌نمودند. این ستمگری‌ها و وحشیگری‌های آنان پی در پی ادامه داشت و اهالی بین دو سد قادر به مقاومت و مقابله با آنان نبودند و نمی‌توانستند آنان را از سرزمین و دیار خود برانند.

رهایی

هنگامی‌که ذوالقرنین با آن سپاه نیرومندش به آن‌جا رسید، آنان در ابتدا فکر کردند که او نیز مانند یأجوج و مأجوج با ایشان رفتار خواهد کرد. پس به محض دیدن سپاه و لشکر ذوالقرنین همگی از ترس به کوه‌ها پناه بردند و خانه و

کاشانه و باغ و میوه‌های خود را رها کردند. ولی او به آنان اطمینان داد و نظرشان را عوض کرد. با آنان به نیکی و احترام رفتار کرد و برایشان شرح داد که قصد و هدفش یاری و کمک به آنان است و او آمده تا اذیّت و آزار ستمگران سپاه یأجوج و مأجوج را از سر آنان کم کند.

﴿ قَالُواْ يَٰذَا ٱلْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي ٱلْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰٓ أَن تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا ﴿٩٤﴾ قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا ﴾

کهف/۹۵-۹۴

«(مردمان آن‌جا، هنگامی‌که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند، بدو) گفتند: ای ذوالقرنین! یأجوج و مأجوج در این سرزمین تباه‌کارند (و بر ما تاخت می‌آورند). آیا برای تو هزینه‌ای معین داریم که میان ما و ایشان سدّ بزرگ و محکمی بسازی؟* (ذوالقرنین) گفت: آن‌چه پروردگارم از ثروت و قدرت در اختیار من نهاده است، بهتر است (از آن‌چه شما پیشنهاد می‌کنید. برای اندوختن اموال نیامده‌ایم). پس مرا با نیرو یاری دهید، تا میان شما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازم».

پاداش فقط از جانب خداوند

هنگامی‌که آن قوم به نیّت خیر و نیک ذوالقرنین پی بردند، از او خواستند که در سر راه یأجوج و مأجوج مانعی قرار دهد که راه را بر آنان سد کند و از روی سادگی و بی‌آلایشی خود به او پیشنهاد مزد و پاداش فراوانی کردند.

ذوالقرنین پیشنهاد آنان را شنید، خندید و گفت: ای مردم! این نیرویی که شما می‌بینید، فقط خدا به من داده و کسی جز او چنین قدرت و حکومتی به من نداده است و از این قدرت و امکانات فقط در راه خیر و صلاح بهره‌گیری می‌کنم و خداوند نیز در این راه تمامی اسباب و امکانات را در اختیار من قرار داده است و من رضایت و خشنودی او را با تمام ثروت‌ها و نعمت‌های دنیا عوض نمی‌کنم. ای مردم! بدانید که پاداش مرا فقط خدا خواهد داد.

ذوالقرنین؛ مهندس و دانش‌مند

ذوالقرنین دید که ساده‌ترین راه ساختن سد، گرفتن و پرکردن فاصله‌ی دو

کوه بلند بود که آب رودخانه از میان آن‌ها می‌گذشت. پس، از آن قوم خواست که با نیروی کار او را یاری دهند و در این راه از توان و قدرت جسمانی خود استفاده کنند. به دستور ذوالقرنین تکّه‌های بزرگ آهن را برروی هم قرار دادند تا ارتفاع آن‌ها بلند شد و فاصله‌ی میان دو کوه را پر کرد و مانع از آمدن آب به آن سو می‌شد. پس هنگامی که ارتفاع قطعه‌های آهن بلند شد، باز دستور داد که روی آن آتش بزرگی روشن کنند، به‌گونه‌ای که آهن‌ها را ذوب کند. سپس دستور داد سُرب گداخته و مذاب را بر روی آن بریزید تا تمامی سوراخ‌ها و درزهای موجود در بین قطعه‌های آهن پُر شود و به هم بچسبند.

پس از آن‌که آهن‌های گداخته و سرب ذوب‌شده سرد شد، فاصله‌ی میان دو کوه را آن‌چنان پُر کرد و کوه‌ها را به هم وصل نمود که انسان فکر می‌کرد، دو کوه نیستند، بلکه یک کوه واحد می‌باشد و چون ارتفاع آن زیاد بود، کسی قادر نبود بر روی آن برود و روی آن قدم بزند و کسی به آن‌جا دست‌رسی نداشت. به همین دلیل یأجوج و مأجوج قادر به لشکرکشی به آن‌جا نبودند و نمی‌توانستند آنان را همچون گذشته مورد تاخت و تاز قرار دهند و خداوند اهل آن‌جا را از شرّ و فتنه نجات داد و آنان را یاری کرد. پس از این‌که ذوالقرنین در آن‌جا نیز وظیفه‌ی خود را انجام داد، بدون آن که مغرور شود و قدرت و نیرو او را سرمست گرداند، همچنان در برابر خدا سجده‌ی شکر به جای می‌آورد و او را به خاطر این همه نعمت شکر می‌کرد و همچنان کارهای نیک و شایسته انجام می‌داد و در هر حال خود را به خدا می‌سپرد و کارهای خود را به او واگذار می‌کرد. پس، از مسیری که آمده بود، بازگشت و به سوی سرزمینِ خود (یعنی یمن) رفت.

قارون

قــارون

﴿ ۞ إِنَّ قَٰرُونَ كَانَ مِن قَوۡمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيۡهِمۡۖ وَءَاتَيۡنَٰهُ مِنَ ٱلۡكُنُوزِ مَآ إِنَّ مَفَاتِحَهُۥ
لَتَنُوٓأُ بِٱلۡعُصۡبَةِ أُوْلِي ٱلۡقُوَّةِ إِذۡ قَالَ لَهُۥ قَوۡمُهُۥ لَا تَفۡرَحۡۖ إِنَّ ٱللَّهَ لَا يُحِبُّ ٱلۡفَرِحِينَ ﴿۷۶﴾ وَٱبۡتَغِ
فِيمَآ ءَاتَىٰكَ ٱللَّهُ ٱلدَّارَ ٱلۡأٓخِرَةَۖ وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ ٱلدُّنۡيَاۖ وَأَحۡسِن كَمَآ أَحۡسَنَ
ٱللَّهُ إِلَيۡكَۖ وَلَا تَبۡغِ ٱلۡفَسَادَ فِي ٱلۡأَرۡضِۖ إِنَّ ٱللَّهَ لَا يُحِبُّ ٱلۡمُفۡسِدِينَ ﴿۷۷﴾ قَالَ إِنَّمَآ أُوتِيتُهُۥ عَلَىٰ عِلۡمٍ
عِندِيٓۚ أَوَلَمۡ يَعۡلَمۡ أَنَّ ٱللَّهَ قَدۡ أَهۡلَكَ مِن قَبۡلِهِۦ مِنَ ٱلۡقُرُونِ مَنۡ هُوَ أَشَدُّ مِنۡهُ قُوَّةٗ وَأَكۡثَرُ
جَمۡعٗاۚ وَلَا يُسۡـَٔلُ عَن ذُنُوبِهِمُ ٱلۡمُجۡرِمُونَ ﴿۷۸﴾ فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوۡمِهِۦ فِي زِينَتِهِۦۖ قَالَ ٱلَّذِينَ
يُرِيدُونَ ٱلۡحَيَوٰةَ ٱلدُّنۡيَا يَٰلَيۡتَ لَنَا مِثۡلَ مَآ أُوتِيَ قَٰرُونُ إِنَّهُۥ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٖ ﴿۷۹﴾
وَقَالَ ٱلَّذِينَ أُوتُواْ ٱلۡعِلۡمَ وَيۡلَكُمۡ ثَوَابُ ٱللَّهِ خَيۡرٞ لِّمَنۡ ءَامَنَ وَعَمِلَ صَٰلِحٗاۚ وَلَا يُلَقَّىٰهَآ
إِلَّا ٱلصَّٰبِرُونَ ﴿۸۰﴾ فَخَسَفۡنَا بِهِۦ وَبِدَارِهِ ٱلۡأَرۡضَ فَمَا كَانَ لَهُۥ مِن فِئَةٖ يَنصُرُونَهُۥ مِن دُونِ
ٱللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ ٱلۡمُنتَصِرِينَ ﴿۸۱﴾ وَأَصۡبَحَ ٱلَّذِينَ تَمَنَّوۡاْ مَكَانَهُۥ بِٱلۡأَمۡسِ يَقُولُونَ وَيۡكَأَنَّ
ٱللَّهَ يَبۡسُطُ ٱلرِّزۡقَ لِمَن يَشَآءُ مِنۡ عِبَادِهِۦ وَيَقۡدِرُۖ لَوۡلَآ أَن مَّنَّ ٱللَّهُ عَلَيۡنَا لَخَسَفَ بِنَاۖ وَيۡكَأَنَّهُۥ لَا
يُفۡلِحُ ٱلۡكَٰفِرُونَ ﴾ قصص/ ۸۲-۷۶

«قارون از قوم موسی بود و (بر اثر داشتن دارایی فراوان) بر آنان فخرفروشی کرد (و چون ثروت‌مندترین فردِ بنی‌اسراییل بود، از ایشان خواست که او را فرمان‌ده و خویشتن را فرمان‌بردارش بدانند). ما آن اندازه گنج و دفینه به او داده بودیم که (حمل صندوق‌های) خزاین آن برگروه پُر زور و با قدرت، سنگینی می‌کرد (و ایشان را دچار مشکل می‌نمود). وقتی (از اوقات) قوم او بدو گفتند: (مغرورانه) شادمانی مکن، که خدا شادمانان (سرمست از غرور) را دوست نمی‌دارد.* به‌وسیله‌ی آن‌چه خدا به تو داده است، سرای آخرت را بجوی (و بهشت جاویدان را فراچنگ آور) و بهره‌ی خود را از دنیا فراموش مکن (و بدان که تو هم حقّ حیات داری و باید از امتعه و لذایذ حلال استفاده بکنی و به خویشتن برسی) و همان‌گونه که خدا به تو (بخشیده است و در حقّ تو) نیکی کرده است، تو نیز (به دیگران ببخش و بدیشان) نیکی کن و در زمین تباهی مجوی که

خدا تباه‌کاران را دوست نمی‌دارد.* (قارون) گفت: این مال در سایه‌ی آگاهی و دانشی که دارم به من داده شده است (و مرا فراهم گشته است. خودم آن را بدست آورده‌ام و خودم هم می‌دانم چگونه آن را مصرف کنم). مگر ندانسته است که خداوند نسل‌های (قرون و اعصار) زیادی را نابود کرده است که از او قدرت بیش‌تری(داشته) و در گردآوری (دارایی مهارت) زیادتری داشته‌اند. (بگذار مجرمان چون او در فسق و فجور و کبر و غرور خود فرو روند ... در قیامت همه چیز عیان است و حاجت به بیان نیست.) لذا گناه‌کاران از گناهشان سؤال (تحقیق و ترحیم) نمی‌شود (بلکه سؤال توبیخ و تحقیر از ایشان می‌گردد).* (قارون به اندرزِ پندگویان وقعی ننهاد و بلکه هوس قدرت و جنون ثروت او را بر آن داشت که با آرایشِ هرچه بیش‌تر، دارایی خود را به نمایش گذاشت و) با تمام زینتِ خود در برابر قومِ خویش نمایان گردید (و زرّ و زیور و قدرت و شوکت خویشتن را در معرض و دیدگاه مردمان قرار داد) آنان که طالب زندگی دنیا بودند، گفتند: ای کاش همان چیزهایی که به قارون داده شده است، ما هم می‌داشتیم! (چه ثروت سرشاری! و چه جاه و جلالی!) واقعـــاً او دارای بهره‌ی بزرگ و شانس سترگ است.* و کسانی که دانش و آگاهی داشتند (به افرادی که عاشقان زرق و برق دنیا بودند و بزرگ‌واری را در زرّ و زور می‌دیدند) گفتند: وای بر شما! (چه می‌گویید و سعادت را در چه می‌جویید؟) اجر و پاداش خدا (که بهشت جاویدان است)، بسی والاتر و بهتر (از این چیزها) است برای کسانی که ایمان داشته باشند و کارهای شایسته انجام دهند و این (بهشت یزدان هم) جز نصیب شکیبایان نمی‌گردد.* سپس ما او را و خانه‌اش را به زمین فرو بردیم و گروه و دسته‌ای نداشت که او را در برابر خدا یاری دهند (و وی را از عذاب الهی برهانند) و خود نیز نتوانست خویشتن را کمک کند.* آنان که دیروز آرزو می‌کردند به جای او باشند، (هنگامی که این صحنه‌ی دل‌خراش را دیدند) گفتند: وای! انگار خدا روزی را برای هرکس از بندگانش که بخواهد، گسترش می‌دهد و برای هرکس بخواهد، روزی را تنگ و کم می‌گرداند (و چرا ما از این واقعیت غافل بودیم که داشتن و نداشتن مادیات، وسیله‌ی آزمایش مردمان است و بس؟) اگر خداوند بر ما منّت نمی‌نهاد (تفضّل نمی‌فرمود، آرزوی دیروزی ما را برآورده می‌کرد و امروز همچون قارون) ما را (به دل زمین) فرو می‌بُرد. وای! انگار کافران رستگار نمی‌گردند (و حتماً عذاب خدا دیر یا زود گریبان‌گیرشان می‌شود).* ما آن سرای آخرت را تنها بهره‌ی کسانی می‌گردانیم که در زمین خواهان تکبّر و استکبار نیستند و فساد و تباهی نمی‌جویند (و دل‌هایشان از

آلودگی‌های مقام‌طلبی و شهرت‌طلبی و بزرگ‌بینی و تباه‌کاری، پاک و پالوده است) و عاقبت از آنِ پرهیزگاران است».

ثروت قارون

قارون از قومِ موسی و از بنی‌اسراییل بود. بنی‌اسراییل که در مصر و در زیر ظلم و ستم حکومت فرعون زندگی می‌کردند و تمامی وجودشان در خدمت فرعون بود. او آنان را خوار و ذلیل کرده بود و بر آنان ستم می‌راند.

خداوند، موسی ﷺ را فرستاد تا بنی‌اسراییل را از ذلّت و خواری نجات داده و غلّ و زنجیرهای ستم فرعون را از دست و پای ایشان باز کند و آنان را در ایمان و عزّت و سرافرازی به سرزمین موعود ببرد.

وقتی که رویارویی با فرعون به معنی رویارویی با طغیان و سرکشی و مقابله با حکومت ظالم و ستمگر باشد، طبیعی است که مقابله و رویارویی با طغیان و سرکشی و مقابله با حکومت ظالم و ستمگر باشد. طبیعی است که مقابله و رویارویی با قارون نیز به معنی مقابله با طغیان و سرکشی ثروت و دارایی است. خداوند چه زیبا فرمود:

﴿ كَلَّآ إِنَّ ٱلْإِنسَٰنَ لَيَطْغَىٰٓ ۝٦ أَن رَّءَاهُ ٱسْتَغْنَىٰٓ ﴾ علق/۷ـ۶

«قطعاً انسان‌ها سرکشی آغاز می‌کنند.* اگر خود را دارا و بی‌نیاز ببینند».

این دو (سرکشی و طغیان قدرت و حکومت و سرکشی وطغیان مال و ثروت) از یک‌جا سرچشمه می‌گیرند. به‌درستی ثروت و سامان قارون در طول تاریخ و برای نسل‌های متعدد و حتّی تا زمان ما ضرب‌المثل و زبان‌زد شده است و هرگاه بخواهند فراوانی ثروت و مال کسی را توصیف کنند، می‌گویند گنج قارون را داراست.

اموال قارون طلا و نقره و زیورآلات وچیزهای‌گران‌بها بود که در صندوق‌های آهنی و در اطاق‌های مخصوص در کاخ شیشه‌ای‌اش گذاشته بود. آن‌قدر زیاد بود که کلیدهای آن صندوق‌ها، با زنجیرهای طولانی به هم وصل بودند که مردان نیرومند و قوی‌هیکل از حمل و برداشتن آن‌ها عاجز و ناتوان بودند.

نعمت یا نکبت

عقل ضعیف و سطحی‌نگر و انسانی که فقط ظاهری به چیزی‌ها می‌نگرد و درباره‌ی آن فکر نمی‌کند. ثروت زیاد را نعمتی از جانب پروردگار می‌داند که بندگانش داده است. ولی انسان با ایمان و تیزبین چیزی به جز آن می‌پندارد. او این نعمت و ثروت را به‌وسیله‌ی امتحان و آزمایشی از طرف پروردگار می‌داند. اگر از این مال و ثروت در مسیر خیر و نیکی و در جهت اطاعت و عبادت خدا استفاده نمود، آن وقت نعمتی از جانب خدا که در دنیا و آخرت به او بهترین پاداش عطا خواهد کرد، اما اگر از این مال و ثروت در مسیر گناه و نافرمانی پروردگار استفاده نمود و در راه شرّ و بدی آن را مصرف نماید، در حقیقت نکبت و مایه‌ی بدبختی است؛ چون این مال و ثروت فقط بر گناهان صاحبش می‌افزاید و عذاب را در روز آخرت بر او افزایش می‌دهد.

پس در نتیجه‌ی فراوانی ثروتِ ثروت‌مندان و افزایش پی در پی همانا سنّت استدراج از جانب پروردگار است.

خواننده‌ی عزیز! بنگر به این سخنِ حضرت سلیمان ﷺ که با داشتن مال و ثروت فراوان و حکومت مقتدر فرمود:

﴿ هَٰذَا مِن فَضْلِ رَبِّي ﴾ نمل/۴۰

«... این از بخشش پروردگارِ من است...».

﴿ لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَن شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَن كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ ﴾
نمل/۴۰

«...می‌خواهد مرا امتحان کند که آیا شکر (نعمت) او را به‌جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هرکس که سپاس‌گزاری می‌کند، تنها به خویش سپاس‌گزاری کرده است و هرکس که ناسپاسی کند، پروردگارِ من بی‌نیاز از سپاس او(بوده) و صاحب کرم است».

﴿ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ ﴾ قصص/۷۶

«...به‌راستی خداوند شادمانانِ (سرمست از غرور) را دوست نمی‌دارد».

باز به سوی قارون بر می‌گردیم! گفتیم که قارون از بنی‌اسراییل بود که در مصر زندگی می‌کردند، ولی او از آنان جدا و با آنان متفاوت بود. چون او مثل آنان به بندگی و بردگی فرعون گرفتار نشده بود. به‌راستی قدرتِ مال و ثروت

موجب انحراف عقیده‌ی او شده بود. او هم راه و روشی مثل فرعون داشت. خود را از دیگران بزرگ‌تر می‌پنداشت و دست به ظلم و ستم ونافرمانی زد. مردمان فقیر و بی‌نوا را به بردگی و بندگی می‌گرفت و آنان را در جهت خدمت به امیال و شهوات درونی خود به کار می‌گرفت.

﴿ إِنَّ قَـٰرُونَ كَانَ مِن قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ ﴾ قصص/۷۶

«قارون از قومِ موسی بود و (بر اثر داشتن دارایی فراوان) بر آنان فخرفروشی کرد...».

قارون آن‌قدر ثروت‌مند شد که ثروتش به وسعت رودِ نیل در سرزمین مصر بود. او در میانِ قوم خود ثروت‌مندترین و تواناترین آنان بود. بنابراین بر موسی‌ﷺ واجب بود که قارون را به راه راست هدایت و روش صحیح را به او نشان دهد.

موسی‌ﷺ روش دعوت و نصیحتش را برای قارون بر دو پایه استوار کرد:

۱- موسی‌ﷺ دید که قارون سرمستِ غرور و شادمانی است. احساس ثروت‌مندی تمامی حواس و افکارش را تسخیر کرده و همیشه در حال خوش‌گذرانی است. او از دیدن طلا و جواهرات خوش‌حال می‌شود و هرگاه فلزی یا سنگی گران‌بها را ببیند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجد. او همیشه با صدای بلند می‌خندد و صندوق‌هایش را از طلا و نقره پر می‌کند. انگشت‌هایش را با انگشتری‌های گران‌بها و قیمتی می‌آراید و از گوش‌هایش گوش‌واره‌های ارزش‌مند آویزان می‌کند و همچون مستی که مرتب و منظم شراب می‌خورد و نه زیادی بی‌هوش است و نه تمام بیدار و سرحال می‌ماند.

وقتی که موسی‌ﷺ دید قارون این‌چنین منحرف و مغرور است، به همراه گروهی از عاقلان ومؤمنان بنی‌اسراییل نزد او رفت و به او گفت:

﴿ لَا تَفْرَحْ إِنَّ ٱللَّهَ لَا يُحِبُّ ٱلْفَرِحِينَ ﴾ قصص/۷۶

«...(مغرورانه) شادمانی مکن، به راستی خداوند شادمانان (سرمست از غرور را) دوست نمی‌دارد».

زیاده‌روی مکن و تکبّر و زورگویی مکن، بیش از حدّ خوش‌گذرانی مکن. به حالت غرور و غیرطبیعی شادمانی مکن و حقیقت را از مسیرِ خود خارج مساز. به این ترتیب موسی‌ﷺ او و یارانش را نصحیت کرد و یادآور شد که عذاب

پروردگار به زودی فرا خواهد رسید. امّا سخنان ایشان هیچ نتیجه‌ای دربر نداشت، جز این‌که قارون به کلّی از حقیقت غافل شده بود و عقلش از هرگونه هدایت و راهنمایی روی‌گردان بود و بر طغیان و نافرمانی‌اش پافشاری می‌کرد.

﴿ وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ ٱلدُّنْيَا ﴾ قصص/۷۷

«...بهره‌ی خود را از دنیا فراموش مکن...».

موسی؈ به قارون گفت: ای قارون! خداوند مال و ثروتی بی‌اندازه فراوان به تو داده است و سرمایه‌ای به تو بخشیده که در گذشته چنین چیزی را ندیده‌ای و این بخشش پروردگار به تو، به خاطر این است که تو را بیازماید که آیا سپاس‌گزار هستی یا ناسپاس؟

آن‌چه را که به دست آورده‌ای، باید در مصرف آن دقّت کنی. باید میان زندگی دنیوی و حیات آخرت موازنه‌ای برقرار باشد. آدم دارا و ثروت‌مند، باید از اموالش در جهت خیر و نیکی بهره بگیرد و در راهِ خدا از آن انفاق کند.

ای قارون! باید به اندازه‌ی نیاز (طبیعی و معین) خودت بسنده کنی و در تهیه‌ی لباس و غذا و نوشیدنی‌ها اسراف و زیاده‌روی ننمایی. اگر چنین کردی نتیجه و میوه‌ی آن را در جهان آخرت دریافت خواهی کرد و مایه‌ی خشنودی و رحمت خواهد بود. در غیر این صورت هرچه را که مصرف کنی نابود می‌شود وهیچ سود و فایده‌ای برای تو نخواهد داشت.

بنابراین «از اموال و دارایی‌هایت، آن‌چه را که خورده‌ای، نابود شده و آن‌چه را که پوشیده‌ای، برتن کرده و کهنه و فرسوده شده و آن‌چه را که (در راهِ خدا) بخشیده‌ای، برایت باقی خواهد ماند».

﴿ وَأَحْسِن كَمَآ أَحْسَنَ ٱللَّهُ إِلَيْكَ ﴾ قصص/۷۷

«...همان‌گونه که خداوند به تو نیکی کرده است، تو نیز به دیگران نیکی کن...».

قارون به سخنان موسی گوش فرا می‌داد، در حالی‌که حواسش جای دیگری بود و فقط جسمش حاضر بود و عقل و احساسش غایب بود. قارون به دستان بسته‌اش که با انگشترهای گران‌بها آراسته شده بود، می‌نگریست و در آن دقّت می‌کرد. انگشترهای طلا و نقره‌ای که می‌درخشیدند و از شدت درخشندگی آن‌چنان نور را منعکس می‌نمودند که چشم توان خیره‌شدن به آن‌ها را نداشت. بنابراین قارون با دیدن این طلا و جواهرات چشم ظاهر و باطنش کور شده بود.

قارون اصلاً متوجّه سخنان حضرت موسی‌علیه السلام نبود (و آن‌چنان غرق در خیالات و اوهامِ خود بود) که مدتی پس از تمام شدن سخنان موسی به خود آمد و متوجّه شد که موسی او را نصیحت کرده است. در این موقع قارون گفت: «همین و سپس!!» موسی علیه السلام از موعظه و نصیحت‌کردن قارون دست کشید و سخنانش را به پایان رساند. در این لحظه متوجّه شد که هوش و حوّاس قارون اصلاً پیش او نیست. می‌شنود ولی نمی‌شنود. گوش‌هایش می‌شنوند، ولی دلش غافل بوده و در جای دیگری است. چشمانش از شدّت برق و درخشندگی طلا و جواهراتش خیره گشته‌اند.

لازم بود که با سخنی محکم و مؤثر او را به هوش آورد. سختی که هم‌چون پُتکی بر سرش فرود آید و او را از خواب عمیق غفلت بیدار سازد. موسی‌علیه السلام به او گفت: ای قارون! همچنان که خداوند به‌وسیله‌ی بخشیدن سلامتی جسم و تن‌درستی و روزی فراوان و زندگی آسان و بدون دغدغه به تو نیکی کرده است، تو نیز باید با مخلوقات و بندگان خدا به نیکی رفتار کنی. لازم است که به عدالت رفتار کنی تا میزان و کفّه‌ی ترازوی اعمال نیک تو سنگین باشد. اما اگر همچنان این مسیری را که در پیش گرفته‌ای ادامه دهی، به جان خودم قسم که اوج انحراف و گمراهی است و در زمین تخم فساد و تباهی می‌افشانی. پس به هوش آی و بپرهیز و بدان که خداوند پاک و منزّه «تباه‌کاران را دوست نمی‌دارد». همچنان‌که «کسانی را که مستانه و مغرورانه شادمانی می‌نمایند، دوست ندارد». (از خواب غفلت) بیدار شو و از خشم و غضب و عذاب او بپرهیز.

﴿إِنَّمَآ أُوتِيتُهُۥ عَلَىٰ عِلۡمٍ﴾ قصص/۷۸

«...این مال در سایه‌ی آگاهی و دانشی که داشته‌ام، به من داده شده است...».

انذار و موعظه هیچ تأثیری بر قارون نداشت، بلکه او بزرگی و عزّت را در ادامه‌ی گناه می‌دید و همچنان به گناه و تباه‌کاریِ خود ادامه می‌داد و شیطان نیز او را بیش‌تر از پیش مغرور می‌ساخت. در این لحظه و در اثنای سخنان حضرت موسی‌علیه السلام بلند شد و ایستاد، متعجّب و وحشت‌زده (از این سخنان) همچون گاوی خشمگین با صدای بلند فریاد کشید و گفت: ای موسی! هر آن‌چه را که به‌دست آورده‌ام، به خاطر شایستگی و لیاقت خودم بوده و همه را بر اساس علم

خودم به‌دست آورده‌ام و کسی حتی خدای تو حق ندارد بر من منّت بگذارد و اگر سخن تو درست باشد و خدای تو این اموال را به من داده باشد، به خاطر لیاقت و شایستگی من است و من از دیگران بهتر و شایسته‌ترم. موعظه و نصیحت بس است. دست از هذیان و حرف‌های بیهوده بردار. گوش‌هایم بیش از این طاقت شنیدن حرف‌های تو را ندارد.

موسی علیه‌السلام اندکی دیگر نزد قارون ماند و اصلاً از سخنان او خشمگین نشد و جملاتی را به عنوان آخرین سخنانِ خود به قارون گفت و رفت. موسی گفت: ای قارون! نفس و شیطان پیوسته تو را فریب می‌دهند و مغرور می‌سازند. مگر ندیده‌ای و نشنیده‌ای که امت‌ها و افرادی پیش از تو، تواناتر و ثروت‌مندتر از تو نیز بوده‌اند، امّا به دلیل گناهان و کارهای زشتی که مرتکب شدند، خداوند آنان را دچار عذاب و هلاکت نمود و زمین آنان را در خود بلعید و هم‌اکنون منتظر فرارسیدن روز حساب می‌باشند.

﴿ يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ﴿٨٨﴾ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ ﴾ شعرا/۸۹-۸۸

«آن روزی که اموال (نیروی مادی) و اولاد (نیروی انسانی) سودی نمی‌رساند.* بلکه تنها کسی که با دل سالم به پیش‌گاه خدا آمده باشد».

و در این لحظه دیدار موسی و قارون پایان یافت و موسی علیه‌السلام قارون را ترک کرد و رفت. قارون از سخنان حقّ و راست و درست حضرت موسی پند نگرفت و بر گناهان و سرکشی‌های خود پایدار ماند و در خوش‌گذارنی‌ها و نافرمانی‌های خود غرق شد و از لذّت‌های زودگذر دنیوی بهره‌مند شد.

﴿ فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِۦ فِي زِينَتِهِۦ ﴾ قصص/۷۹

«با تمام زینت خود در برابر قوم خویش نمایان گردید...».

قارون در یک روز معیّن، مراسمی ترتیب داد و مردم را جهت دیدن این مراسم دعوت کرد. در هنگام شروع مراسم، قارون از قصرش خارج شد و در حالی‌که خود را با زیورآلات مختلف آراسته بود، به‌طوری که برق جواهراتش از دور می‌درخشید و چشم‌ها را خیره می‌ساخت. کُلاهی جواهرنشان بر سر نهاده بود. گویی پادشاهی است و تاج بر سر گذاشته است. اطراف او را خدمت‌کاران و غلامان- که همگیِ آنان نیز با جواهرات بسیار خود را آراسته بودند- گرفته

بودند. بعضی از آنان ظرف‌هایی از مس در دست داشتند که در آن بُخور و اسپند دود می‌کردند. به‌طوری که آتش آن شعله می‌کشید و منظره‌ی زیبایی را در مقابل نور آفتاب پدید آورده بود و از آن دود خوش‌بویی به هوا بر می‌خاست و گروهی از خدمت‌کاران در صفی طولانی و در حالی‌که دست‌های خود را به طرف شانه حلقه کرده بودند و ماهیچه‌های بازوهایشان نمایان بود، هرکدام تعداد زیادی از کلیدهای گنجینه‌های قارون را حمل می‌کردند. تعداد کلیدها آن‌قدر زیاد بود که داشتند از شدّت خستگی و سنگینی بر زمین می‌افتادند. با این حال کشان‌کشان به دنبال قارون راه رفتند. قارون نیز در این میان متکبّرانه و سرمست از غرور سوار بر اسبی راه می‌رفت و در اطرافش میله‌های آهنی بلندی را بر افراشته بودند و بر روی آن چادری نهاده تا نور آفتاب، قارون را آزار ندهد و همچون نگه‌بان از او پاس‌بانی و نگه‌بانی می‌کردند.

بعضی از مردمِ ساده و سبک عقل نیز با دیدن این منظره‌ها و جلال و شکوه ظاهری قارون، در دل خود می‌گفتند:

﴿ يَٰلَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَآ أُوتِىَ قَٰرُونُ إِنَّهُۥ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ ﴾ قصص/۷۹

«...ای کاش همان چیزهایی که به قارون داده شده است، ما هم می‌داشتیم! (چه ثروت سرشاری! و چه جاه و جلالی!) واقعـــاً او دارای بهره‌ی بزرگ و شانس سترگ است».

یا این‌که ای کاش! لااقل مقداری از ثروت و دارایی و جاه و مقامِ قارون از آنِ ما بود. ای کاش...! آنان با حسرت و اندوه و از روی ناآگاهی این جملات را تکرار می‌کردند، در حالی‌که اهل علم و ایمان با شنیدن سخنان آنان و آرزوهای باطل و بی‌جای ایشان به آنان گفتند: ای فریب‌خوردگان! وای بر شما! از عذاب خداوند بپرهیزید و از خدا شرم داشته باشید و بدانید که پاداش خداوند در بهشت خیلی بهتر و والاتر از این چیزهایی است که می‌بینید و پاداش خداوند در بهشت، یعنی سعادت و خوش‌بختی همیشگی که هرگز پایان و انتهایی ندارد.

مردمان تماشاچی دو گروه بودند:

ـ گروهی کسانی بودند که هوای نفسانی بر آنان غلبه یافته بود و با دیدن زیور آلات و جواهرات هوش از سرشان می‌پرید و شیطان نیز به‌وسیله‌ی آرزوهای دور و دراز و وسوسه‌های بیهوده، آنان را بیش‌تر فریب می‌داد.

ـ گروهی دیگر کسانی بودند که به ریسمان هدایت الهی چنگ آویخته بودند و زیبایی‌ها و زیورآلات دنیایی قادر به فریب آن‌ها نبود و اصلاً در مقابل پروردگار نافرمانی نمی‌کردند.

﴿ وَلَا يُلَقَّىٰهَآ إِلَّا ٱلصَّـٰبِرُونَ ﴾ قصص/۸۰

«...و این (بهشت یزدان هم) جز نصیب شکیبایان نمی‌گردد».

در این میان گروه دوّم که از هدایت بهره‌ای برده بودند و از علم و آگاهی بیش‌تری برخوردار بودند، به دسته‌ی اول که بیچارگان و فریب‌خوردگان بودند، می‌گفتند: ای بندگانِ خدا! ای کسانی که ثروت‌ها و زیورآلات قارون شما را فریفته است! بدانید که برای رفتن به بهشتِ خداوندی که به پرهیزگاران وعده داده شده، بهشتی که با نعمت‌های والا و بی‌پایان و سعادت و خوش‌بختی ابدی مزیّن گشته، بهشتی که هیچ چیزی مساوی و برابر با آن نیست و هیچ ذهنی قادر به تصوّر چنین چیزی نیست، تحمّل رنج و زحمت لازم است، باید از خداوند اطاعت نمود و او را عبادت کرد. باید به قوانین و دستورات پروردگار پای‌بند بود، باید تلاش کرد. در این راه باید از امتحانات و آزمایش‌های گوناگون پیروز و سربلند بیرون آمد. مثلاً یکی از این امتحان‌ها همین واقعه‌ای است که شما اکنون گرفتار آن شده‌اید. تمام این‌ها نیازمند صبر و بردباری است، پس از خدا بترسید و صبر پیشه سازید تا به سلامت و در نهایت امنیت و آسایش به بهشت وارد شوید.

﴿ فَخَسَفْنَا بِهِۦ وَبِدَارِهِ ٱلْأَرْضَ ﴾ قصص/۸۱

«سپس ما او را و خانه‌اش را به زمین فرو بردیم...».

جمعیت پراکنده شدند و هرکس به خانه و منزلِ خود بازگشت. هنگامی که تاریکی همه جا را فرا گرفت و شب سایه‌اش را بر همه‌جا گسترانید، واقعه‌ای عجیب و تکان‌دهنده روی داد. واقعه‌ای که درسی واقعی و پند و اندرزی برای همه بود. زمین به لرزه در آمد و به شدت تکان خورد. شکاف عمیقی در آن ایجاد شد و به طرفی متمایل شد. پس از لرزش‌های متعدد و تکان‌دهنده دوباره آرام شد و در جای خود قرار گرفت. امّا مردم بی‌اراده و اختیار از جاهای خود پرت شده بودند و در رُعب و وحشت و اضطراب و نگرانی به‌سر می‌بردند و

هرکدام در جای خود همچون مجسمه بر زمین خشک شده بودند. چشم‌هایشان از حدقه درآمده و از شدت وحشت، رنگ پوستشان تیره گشته بود، دل‌هایشان هراسان و در تپش بود. زبانشان بند آمده بود و گویی که لال شده‌اند. حتی توانایی فریادکشیدن را نیز نداشتند. بعد از اندکی که دوباره آرامش به سرزمین بازگشت، کم‌کم مردم به هوش آمدند. دیدند که در صبحگاهان، زمین تکان شدیدی خورده و از طرفی دیگر صدای ناله و شیون همچون رعد و برق پی‌درپی در فضا طنین‌انداز شد. (همگی از خود می‌پرسیدند) خدایا چه چیزی روی داده است؟

ـ قارون در یکی از سالن‌های زیرزمینی قصرش که گاوصندوق‌های آهنی بزرگ پر از طلا و جواهراتِ گران‌بها در آن بود، به‌سر می‌برد و مشغول شمارش دینارهای طلا بود.

درست در همین لحظه زمین زیر قصرش شکاف برداشت و دهان باز کرد و تنها در چند ثانیه هر چه در قصر بود، در خود بلعید. (قارون با چشمِ خود می‌دید) که از هر طرف قصرش در حال ویران شدن است و ستون‌ها وسنگ‌های بزرگ و قیمتی و مصالح ساختمانی به سرعت و پی در پی فرو می‌ریختند و او را دفن می‌کردند. سپس از زمین لرزه (در زیر کاخِ قارون) آب فوران کرد و آن‌جا را به کلّی ویران و نابود نمود.

این‌چنین بود که کار قارون پایان گرفت.

﴿لَا يُفْلِحُ ٱلْكَـٰفِرُونَ﴾ قصص/۸۲

«...کافران رستگار نمی‌گردند (و حتماً عذاب خدا دیر یا زود گریبان‌گیرشان می‌شود)».

با تابش اولین اشعه‌های نور خورشید، مردم صبح را آغاز کردند و شروع به گشتن پیرامون مکانی کردند که قصر قارون در آن‌جا بود. مدت زیادی گشتند و به دقّت نگریستند، ولی گویا که اصلاً آن‌جا هیچ چیزی موجود نبوده، فقط آب گل‌آلود ته‌نشین شده آن‌جا بود که خاکستر بر جای مانده روی آن، این طرف و آن طرف پراکنده شده بود. مردم با وحشت و تعجب درباره‌ی این موضوع با هم صحبت می‌کردند.

ـ گروهی که با اندوه و غبطه به قارون می‌نگریستند و آرزوی داشتن اموال و ثروت‌های او را داشتند، می‌گفتند:

«به‌راستی این سخن راست و حق است که خداوند روزی را برای هرکه بخواهد، افزون خواهد نمود و یا آن را کم خواهد کرد و یا اصلاً آن را خواهد گرفت. سپاس و ستایش برای او که از هرگونه عیب و نقصی، منزّه و پاک است و بر ما منّت نهاد و ما را از عذاب سخت و دردناک رهانید.

پروردگارا! ما به سوی تو باز می‌گردیم و از گفته‌ها و اعمال خود پشیمان هستیم و توبه می‌کنیم. سپاس و ستایش در دنیا و آخرت تو را سزاست. ما به تو ایمان داریم، در حقیقت (کافران رستگار نمی‌شوند).

فرزندِ عزیزم!

خداوند متعال، داستان قارون را با این آیه به پایان می‌رساند:

﴿ تِلْكَ ٱلدَّارُ ٱلْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي ٱلْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَٱلْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ﴾ قصص/۸۳

«ما آن سرای آخرت را تنها بهره‌ی کسانی می‌گردانیم که در زمین خواهان تکبّر و استکبار نیستند و فساد و تباهی نمی‌جویند (و دل‌هایشان از آلودگی‌های مقام‌طلبی و شهرت‌طلبی و بزرگ‌بینی و تباه‌کاری، پاک و پالوده است) و عاقبت از آنِ پرهیزگاران است».

سلیمان علیه‌السلام

و ملکه‌ی سبأ

سلیمان و ملکەی سبأ

﴿وَتَفَقَّدَ ٱلطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَآ أَرَى ٱلْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ ٱلْغَآئِبِينَ ﴿٢٠﴾
لَأُعَذِّبَنَّهُۥ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَاْذْبَحَنَّهُۥٓ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَٰنٍ مُّبِينٍ ﴿٢١﴾ فَمَكَثَ غَيْرَ
بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِۦ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍۭ بِنَبَإٍ يَقِينٍ ﴿٢٢﴾ إِنِّي وَجَدتُّ ٱمْرَأَةً
تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ ﴿٢٣﴾ وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ
لِلشَّمْسِ مِن دُونِ ٱللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ ٱلشَّيْطَٰنُ أَعْمَٰلَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ ٱلسَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ ﴿٢٤﴾
أَلَّا يَسْجُدُوا۟ لِلَّهِ ٱلَّذِي يُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ ﴿٢٥﴾
ٱللَّهُ لَآ إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ ٱلْعَرْشِ ٱلْعَظِيمِ ۩ ﴿٢٦﴾ ۞ قَالَ سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ
ٱلْكَٰذِبِينَ ﴿٢٧﴾ ٱذْهَب بِّكِتَٰبِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَٱنظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ ﴿٢٨﴾ قَالَتْ
يَٰٓأَيُّهَا ٱلْمَلَؤُا۟ إِنِّيٓ أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَٰبٌ كَرِيمٌ ﴿٢٩﴾ إِنَّهُۥ مِن سُلَيْمَٰنَ وَإِنَّهُۥ بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ
﴿٣٠﴾ أَلَّا تَعْلُوا۟ عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٣١﴾ قَالَتْ يَٰٓأَيُّهَا ٱلْمَلَؤُا۟ أَفْتُونِي فِيٓ أَمْرِي مَا كُنتُ قَاطِعَةً أَمْرًا
حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ ﴿٣٢﴾ قَالُوا۟ نَحْنُ أُو۟لُوا۟ قُوَّةٍ وَأُو۟لُوا۟ بَأْسٍ شَدِيدٍ وَٱلْأَمْرُ إِلَيْكِ فَٱنظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ ﴿٣٣﴾
قَالَتْ إِنَّ ٱلْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا۟ قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوٓا۟ أَعِزَّةَ أَهْلِهَآ أَذِلَّةً ۖ وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ ﴿٣٤﴾
وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِم بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌۢ بِمَ يَرْجِعُ ٱلْمُرْسَلُونَ ﴿٣٥﴾ فَلَمَّا جَآءَ سُلَيْمَٰنَ قَالَ أَتُمِدُّونَنِ
بِمَالٍ فَمَآ ءَاتَىٰنِۦَ ٱللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّآ ءَاتَىٰكُم بَلْ أَنتُم بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ ﴿٣٦﴾ ٱرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُم
بِجُنُودٍ لَّا قِبَلَ لَهُم بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُم مِّنْهَآ أَذِلَّةً وَهُمْ صَٰغِرُونَ ﴿٣٧﴾ قَالَ يَٰٓأَيُّهَا ٱلْمَلَؤُا۟ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا
قَبْلَ أَن يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٣٨﴾ قَالَ عِفْرِيتٌ مِّنَ ٱلْجِنِّ أَنَا۠ ءَاتِيكَ بِهِۦ قَبْلَ أَن تَقُومَ مِن مَّقَامِكَ ۖ وَإِنِّي عَلَيْهِ
لَقَوِيٌّ أَمِينٌ ﴿٣٩﴾ قَالَ ٱلَّذِي عِندَهُۥ عِلْمٌ مِّنَ ٱلْكِتَٰبِ أَنَا۠ ءَاتِيكَ بِهِۦ قَبْلَ أَن يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ ۚ فَلَمَّا رَءَاهُ
مُسْتَقِرًّا عِندَهُۥ قَالَ هَٰذَا مِن فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِيٓ ءَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ ۖ وَمَن شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِۦ ۖ
وَمَن كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ ﴿٤٠﴾ قَالَ نَكِّرُوا۟ لَهَا عَرْشَهَا نَنظُرْ أَتَهْتَدِيٓ أَمْ تَكُونُ مِنَ ٱلَّذِينَ لَا

يَهْتَدُونَ ﴿٤١﴾ فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِن قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ ﴿٤٢﴾
وَصَدَّهَا مَا كَانَت تَّعْبُدُ مِن دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِن قَوْمٍ كَافِرِينَ ﴿٤٣﴾ قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا
رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَن سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّن قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي
ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴾ نمل/۴۴ـ۲۰

سلیمان از لشکر پرندگان سان دید و جویای حال آن‌ها شد و گفت: چرا شانه به‌سر را نمی‌بینم؟ (آیا او در میان شماست و او را نمی‌بینم؟) یا این‌که از جمله‌ی غایبان است؟* حتماً او را کیفر سختی خواهم داد و یا او را سر می‌برم (اگر گناهش بزرگ باشد) و یا این‌که باید برای من دلیل روشنی اظهار نماید (که غیبت وی را موجه نماید).* چندان طول نکشید(که هدهد برگشت و) گفت: من بر چیزی آگاهی یافته‌ام، که تو از آن آگاه نیستی. من برای تو از سرزمین سبأ یک خبر قطعی و مورد اعتماد آورده‌ام.* من دیدم که زنی بر آنان حکومت می‌کند و همه چیز، (لازم برای زندگی) بدو داده شده است و تخت بزرگی دارد (و دربار بسیار مجللی).* من او و قوم او را دیدم که به جای خدا برای خورشید سجده می‌بردند و اهریمن، اعمالشان را در نظرشان آراسته است و ایشان را از راه (راست) بدر برده است و آنان (به خدا و یکتا پرستی) راه‌یاب نمی‌گردند.* آنان را از راه به‌در برده است تا این‌که برای خداوندی سجده نبرند که نهان‌های آسمان‌ها و زمین را بیرون می‌دهد و می‌داند آن‌چه را پنهان می‌دارید و آن‌چه را که آشکار می‌سازید.* جز خدا که صاحب عرش عظیم (حکم‌فرمایی بر کاینات است) معبودی نیست (پس چرا باید جز او را بپرستند؟).* (سلیمان به هدهد) گفت: تحقیق می‌کنم تا ببینم که راست گفته‌ای یا از زمره دروغ‌گویان بوده‌ای؟* این نامه‌ی مرا ببر و آن را به سویشان بینداز و سپس از ایشان دور شو و در کناری بایست و بنگر که به یک‌دیگر چه می‌گویند و واکنش آنان چه خواهد بود؟* (بلقیس) گفت: ای سران قوم! نامه‌ی محترمی به سویم انداخته شده است.* این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سرآغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان.* برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا برتری جویی در برابر من نکنید و تسلیم شده به سوی من آیید.* (بلقیس روبه اعضای مجلس شورا کرد و) گفت: ای بزرگان و صاحب‌نظران! رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید که من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام.* گفتند: ما از هر لحاظ

قدرت و قوت داریم و در جنگ تند و سر سخت می‌باشیم. فرمان، فرمان توست، بنگر که چه فرمان می‌دهی.* پادشاهان هنگامی‌که وارد منطقه آبادی شوند، آن را به تباهی و ویرانی می‌کشانند و عزیزان اهل آن‌جا را خوار و پست می‌گردانند. اصلاً پیوسته شاهان چنین می‌کنند.* من (برای صلح و سازش و جلوگیری از خرابی‌ها و خونریزی‌ها، هیأتی را) به پیش آن‌ها می‌فرستم همراه با تحفه‌ای تا ببینم فرستادگان (ما از پذیرش ارمغان یا نپذیرفتن آن و چیزهای دیگر) چه خبری با خود می‌آورند (تا برابر آن عمل کنیم).* هنگامی‌که (رئیس و گوینده‌ی فرستادگان) به پیش سلیمان رسید (و هدیه را تقدیم داشت، سلیمان شاکرانه)گفت: می‌خواهید مرا از لحاظ دارایی و اموال کمک کنید (و با آن فریبم دهید؟!) چیزهایی را که خدا به من عطا فرموده است، بسی ارزش‌مند و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده‌اید. (و من نیازی به این اموال ندارم) بلکه این شمایید که (نیازمند دارایی و اموال هستید و) به هدیه‌ی خود شادمان و خوش‌حال هستید. (زیرا شما تنها به بودن این دنیا معتقد هستید و سخت به وسایل زندگی و رفاه آن دل بسته‌اید. ولی ما بدین جهان و آن جهان باور داریم و این‌جا را پلی برای رسیدن به سعادت آن‌جا می‌دانیم).* به سوی ایشان بازگرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکرهایی به سراغ آنان می‌آییم که قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سبأ) به‌گونه‌ی خوار و زار و در عین حقارت بیرون می‌رانیم.* (سلیمان خطاب به حاضران) گفت: ای بزرگان! کدام‌یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر آورد قبل از آن‌که آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند (تا بدین‌وسیله با قدرت شگرفی رویاروی گردند و دعوت ما را بپذیرند)؟* عفریتی از جنّیان گفت: من آن را برای تو حاضر می‌آورم، پیش از این‌که (مجلس به پایان برسد و) تو از جای برخیزی و من بر آن توانا و امین هستم.* کسی که علم و دانشی از کتاب داشت گفت: من تخت (بلقیس) را پیش از آن‌که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آورد. هنگامی‌که سلیمان تخت را پیش خود آماده دید، گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است. (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده است) تا مرا بیازماید که آیا شکر(نعمت) ا و را به جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هر کس که سپاس‌گزاری کند، تنها به سود خویش سپاس‌گزاری می‌کند و هر کس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز (از سپاس او و) صاحب کرم است (و سفره‌ی کریمانه‌ی انعام خود را از شکرگزار و ناشکر قطع نمی‌کند).* (سلیمان) گفت: تخت او را

(با تغییرات محل برخی از زینت آلات و رنگ و روغن ظاهری) ناشناخته کنید تا ببنیم متوجه می‌شود که (تخت اوست) یا جز و کسانی خواهد بود که پی نمی‌برند (که این خود آن تخت است).* هنگامی‌که او بدان‌جا رسید (و تخت خود را با وجود آن همه مسافت و درهای بسته و محافظان کاخ سلطنت مشاهده کرد و بدان خیره شد، از سوی یکی از همراهان بدو) گفته شد: آیا تخت تو این‌گونه نیست (و این همان تخت است؟) گفت: انگار این همان است! ما پیش از این (معجزه) هم (با مشاهده‌ی کار هدهد و شنیدن چیزهایی از قاصدان خود، از حقانیت سلیمان) آگاهی یافته و از زمره‌ی منقادان و تسلیم‌شدگان بوده‌ایم (و چندان نیازی به این معجزه‌ی جدید نبود).* و معبودهایی که به جای خدا پرستش می‌کرد، او را (از پرستش خدا) باز داشته بود، او هم از زمره‌ی قوم کافر خود بود.* (بعد از مشاهده تخت خود) بدو گفته شد: داخل کاخ (عظیم سلیمان) شو، هنگامی‌که (صحنه‌ی شیشه‌ای) آن را دید گمان برد که آب عمیقی است(چرا که ماهی‌ها در آن شنا میکردند) ساق پاهای خود را برهنه کرد (تا از آب عبور کند و جامه‌های درازش خیس نشود. سلیمان بدو)گفت: (حیاط) قصر از بلور صاف ساخته شده است! (بلقیس از دم و دستگاه سلیمان شگفت زده شد و سلطنت و قدرت مادی و معنوی خود را در برابر فرمان‌روایی و توانایی و دارایی سلیمان، ناچیز دید و گفت: (هم اینک پشیمانم) و با سلیمان خویشتن را تسلیم پروردگار جهانیان می‌دارم (و به پیغمبری او اقرار می‌نمایم و تو را به یگانگی می‌ستایم)».

سلیمان و هدهد

سلیمان علاوه بر مقام پیامبری، پادشاه هم بود و پادشاهی و فرمان‌راویی او فقط محدود به انسان‌ها نبود، بلکه شامل دنیای انسان‌ها و جنیان نیز می‌شد. سلیمان‌ﷺ باد و حیوانات را نیز در تسخیر داشت و همچنین زبان پرندگان را بلد بود و می‌توانست با آنان سخن بگوید و سخنان آنان را بفهمد. این حکومت وسیع و پهناور و این قدرت فراوان (همگی) از فضل و بخشش خداوند متعال بود که به سلیمان، سروری و آقایی بخشیده بود. سلیمان پیامبر و پادشاه، با علم و ایمانی که خدا به او بخشیده بود، به این حقیقت ایمان داشت که هدف از این همه عطا و بخشش از جانب خدا به او آزمایش و امتحان اوست. پس گفت:

﴿ قَالَ هَٰذَا مِن فَضۡلِ رَبِّي لِيَبۡلُوَنِيٓ ءَأَشۡكُرُ أَمۡ أَكۡفُرُۖ وَمَن شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشۡكُرُ لِنَفۡسِهِۦۖ وَمَن كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيّٞ كَرِيمٞ ﴾ نمل/۴۰

«...این از فضل و لطف پروردگار من است (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده) تا مرا بیازماید که آیا شکر را به جا می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم، هر کس که سپاس‌گزاری کند، تنها به سود خودش سپاس‌گزاری می‌کند و هر کس ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز است».

(دقت کنید که) خنده‌ی سلیمان ﷺ از روی تکبر و خود پسندی نبود، بلکه خنده‌ای از خشنودی و برای سپاس و شکر خداوند بلند مرتبه بود. او گفت:

﴿ رَبِّ أَوۡزِعۡنِيٓ أَنۡ أَشۡكُرَ نِعۡمَتَكَ ٱلَّتِيٓ أَنۡعَمۡتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَٰلِدَيَّ وَأَنۡ أَعۡمَلَ صَٰلِحٗا تَرۡضَىٰهُ وَأَدۡخِلۡنِي بِرَحۡمَتِكَ فِي عِبَادِكَ ٱلصَّٰلِحِينَ ﴾ نمل/۱۹

«...پروردگارا! چنان کن که پیوسته سپاس‌گزار نعمتهایی باشم که به من و پدر و مادرم ارزانی داشته‌ای و مرا (توفیق عطا فرما تا) کارهای نیکی را انجام دهم که تو از آن‌ها راضی باشی (و من بدان‌ها رستگار باشم) و مرا در پرتو مرحمت خود از زمره بندگان شایسته است گردان».

سپس همچون فرمان‌ده‌ی (قدرت‌مندی) که از لشکریانش دیدن می‌کند، سلیمان ﷺ نیز از پرندگان دیدن کرد، (اما) هدهد (شانه به‌سر) را در میان آنان نیافت.

﴿ فَقَالَ مَالِيَ لَآ أَرَى ٱلۡهُدۡهُدَ أَمۡ كَانَ مِنَ ٱلۡغَآئِبِينَ ﴾ نمل/۲۰

«...گفت: چرا شانه به‌سر را نمی‌بینم؟ (آیا او در میان شماست و او را نمی‌بینم؟) یا این‌که از جمله غایبان است؟»

بدون اجازه و بی‌خبرازدستورات من سرپیچی و تخلف می‌کند؟

﴿ لَأُعَذِّبَنَّهُۥ عَذَابٗا شَدِيدًا أَوۡ لَأَاْذۡبَحَنَّهُۥٓ أَوۡ لَيَأۡتِيَنِّي بِسُلۡطَٰنٖ مُّبِينٖ ﴾ نمل/۲۱

«حتماً او را کیفر سختی خواهم داد. یا او را سر می‌برم یا این‌که باید برای من دلیل روشن (و قانع‌کننده‌ای) اظهار کند».

یا باید دلیل موجه و قانع کننده‌ای برای غیبت و تخلف خود ارائه دهد، یا این‌که از طرف من به‌درستی مجازات می‌شود. سلیمان خشمگینی خود را به

خاطر اجرای عدالت در میان لشکریانش به طور آشکار اعلام کرد. هنوز از سخنان سلیمان﵇ و خشم او بر هدهد لحظاتی بیش نگذشته بود که هدهد در مقابل او با معذرت خواهی و اعلام شرمندگی حاضر شد و دلیل غیبت خود را این‌گونه توضیح داد: «سرورم! در گوشه و کنار (سرزمین) گشتم و بر فراز شهرهای دور به پرواز درآمدم، چیزی را دیدم که تو از آن خبر نداری و برایت مهم است واز سرزمین سبأ برای تو یک خبر قطعی و مورد اعتماد آورده‌ام».

سبــأ

سبأ در سرزمین یمن واقع شده است و فاصله‌ی آن تا مملکت سلیمان﵇ در قدس، مسافت بسیار زیادی است (و باید از شهرها و سرزمین‌های زیادی گذشت تا به آن‌جا رسید). پس چگونه ممکن است که هدهد از سرزمین سبأ خبری قطعی و مورد اعتماد آورده باشد؟ (هدهد) گفت: به‌درستی من در آن سرزمین چیز عجیبی دیدم.

﴿إِنِّي وَجَدتُّ ٱمۡرَأَةٗ تَمۡلِكُهُمۡ﴾ نمل/۲۳

«من دیدم که زنی برآنان حکومت می‌کند...».

(برای هدهد عجیب بود که) زنی حاکم سرزمین و فرمان‌روای بندگان باشد و بر کارها و سرنوشت آنان مسلط باشد.

﴿وَأُوتِيَتۡ مِن كُلِّ شَيۡءٖ﴾ نمل/۲۳

«...و همه چیز (لازم برای زندگی) بدو داده شده است...».

چیزهایی از قبیل ثروت، قدرت، نفوذ و زیبایی.

با این حال سرورم! مهم‌ترین نشانه، این‌که تختی که ملکه‌ی سبأ بر آن می‌نشیند به‌گونه‌ای است که در دنیا هیچ پادشاهی مثل آن را ندارد؛ زیرا از لحاظ محکم بودن و دقت در ساخت آن‌که در نهایت زیبایی می‌باشد، مایه‌ی تعجب هر بیننده‌ای است.

هدهد اضافه کرد که: (اما) تعجب در کار ملکه‌ی سبأ و ملتش در این است که آنان گمراهی را بر هدایت ترجیح داده‌اند و از راه شیطان پیروی می‌کنند. شیطانی که اعمال نادرستشان را برایشان زینت داده و چشمانشان را از دیدن

حق، کور ساخته است. آنان به جای خداوند متعال، خورشید را می‌پرستند و پیشانی‌هایشان را به خاطر سجده کردن برای آن، بر خاک می‌مالند و در سایه‌ی نادانی و گمراهی به زندگی خود ادامه می‌دهند.

آنان از هر نعمتی به طور کامل و تمام برخوردار بودند و با این‌که خداوند آنان را مورد لطف خود قرار داده (خدایی که نهان‌ها و نجواهای آنان را می‌داند) و پروردگار هستی پهناور است، آنان برای او سجده نمی‌برند.

نامه‌ی سلیمان ﷺ به ملکه‌ی سبأ

سلیمان ﷺ به دقت به دفاعیات هدهد در خصوص دلیل غیبتش گوش داد، سپس گفت:

﴿ ۞ قَالَ سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ ٱلْكَٰذِبِينَ ﴾ نمل/۲۷

«تحقیق می‌کنم تا ببینم که راست گفته‌ای یا از زمره دروغ‌گویان بوده‌ای؟»

ما هرگز پیش از این‌که تحقیق کنیم ادعای تو را نخواهیم پذیرفت. سپس نامه‌ای به ملکه‌ی سبأ نوشت و هدهد را مامور کرد که آن را نزد او ببرد. به او دستور داد:

﴿ ٱذْهَب بِّكِتَٰبِى هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ﴾ نمل/۲۸

« این نامه‌ی مرا ببر و آن را به سویشان بینداز...».

سعی کن به‌گونه‌ای نامه را بیندازی که تو را نبینند:

﴿ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ ﴾ نمل/۲۸

«سپس از ایشان دور شو».

خود را در گوشه‌ای پنهان کن و به دقت بنگر که چه کاری می‌کنند. هدهد نامه را برداشت و به سرعت ابرو باد در آسمان به پرواز درآمد و وقتی به آن‌جا رسید جلو پنجره اتاق خصوصی بلقیس فرود آمد. از آن‌جا داخل اتاق را تماشا کرد، ولی کسی را ندید. فرصت را غنیمت شمرد و نامه را روی تخت انداخت. سپس به سوی پنجره بازگشت و در پشت پرده‌های آن خود را پنهان کرد.

هنگامی که بلقیس به اتاق خود آمد، لباس‌هایش را عوض کرد و لباس خواب پوشید و به سوی تخت رفت تا روی آن بخوابد. اما دید که (چیزی شبیه نامه) پیچیده شده و روی رو‌انداز تختش رها شده است. آن را برداشت و باز کرد و متن آن را خواند. هنوز تمام نامه را نخوانده بود که آثار خشم و غضب در چهره‌اش نمایان شد و عصبانی شد و اخم‌هایش را درهم کشید. و در حالی‌که رو‌انداز را در دستش گرفته بود، در اتاق به حالت رفت و برگشت راه می‌رفت و به محتوای نامه و چگونگی آمدنش به این‌جا می‌اندیشید. نمی‌فهمید که راز آن چیست و ترس و وحشتش هر لحظه افزایش می‌یافت و همچنان اوقاتش تلخ بود. به‌راستی او دراین نامه جملاتی دیده بود که به شدت او را هراسان نموده و قلبش را به لرزه انداخته بود.

﴿ بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ ﴾ نمل/۳۰

«...به نام خداوند بخشنده ی مهربان».

(بلقیس) بالاخره رفت و خوابید. بامدادان، صبح زود از خواب برخاست و با زدن دستانش به هم فوراً عدّه‌ای از خدمتکارانش نزدش حاضر شدند. امر کرد که اعضای مجلس حکومتی و مشورتی را باخبر سازند. دستانش را به حالت کف زدن به هم زد تا با شنیدن صدای آن اطرافیانش به نزد او بیایند و هرچه سریع‌تر جلسه‌ای فوق‌العاده تشکیل دهند.

بزرگان و رؤسای مملکت همگی‌گردهم جمع شده و نزد ملکه آمدند و هنگامی‌که ملکه بر تخت و جایگاه مخصوص خود نشست، یکی ازآنان به نمایندگی از دیگران از دلیل تشکیل جلسه سؤال کرد؟ پس بلقیس گفت:

﴿ قَالَتْ يَٰٓأَيُّهَا ٱلْمَلَؤُا۟ إِنِّىٓ أُلْقِىَ إِلَىَّ كِتَٰبٌ كَرِيمٌ ﴿٢٩﴾ إِنَّهُۥ مِن سُلَيْمَٰنَ وَإِنَّهُۥ بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ ﴿٣٠﴾ أَلَّا تَعْلُوا۟ عَلَىَّ وَأْتُونِى مُسْلِمِينَ ﴾ نمل/ ۳۱-۲۹

«(بلقیس) گفت: ای سران قوم! نامه‌ی محترمی به سویم انداخته شده است.* این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سرآغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان.* برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا برتری جویی در برابر من نکنید و تسلیم شده به سوی من آیید».

سپس به دقت به چهره‌های آنان نگریست و افزود:

﴿ قَالَتۡ يَٰٓأَيُّهَا ٱلۡمَلَؤُاْ أَفۡتُونِي فِيٓ أَمۡرِي مَا كُنتُ قَاطِعَةً أَمۡرًا حَتَّىٰ تَشۡهَدُونِ ﴾ نمل/۳۲

«(بلقیس روبه اعضای مجلس شورا کرد و) گفت: ای بزرگان و صاحب‌نظران! رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید که من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام».

بلقیس قدرت ونیروی سلیمان را به خوبی می‌شناخت و در نفوذ و توانایی او هیچ شکی نداشت و می‌دانست که انذار و هشدار او جدّی است. لذا مشاوران و بزرگان حکومتش را جمع کرد تا درباره‌ی تصمیم‌گیری‌های آینده و انتخاب روشی مناسب با آنان مشورت کند.

بزرگان و نزدیکان بلقیس گفتند:

﴿ قَالُواْ نَحۡنُ أُوْلُواْ قُوَّةٖ وَأُوْلُواْ بَأۡسٖ شَدِيدٖ وَٱلۡأَمۡرُ إِلَيۡكِ فَٱنظُرِي مَاذَا تَأۡمُرِينَ ﴾ نمل/۳۳

«گفتند: ما از هر لحاظ قدرت و قوت داریم و در جنگ تند و سر سخت می‌باشیم. فرمان، فرمان توست، بنگر که چه فرمان می‌دهی».

هدیه یا رشوه

بلقیس گفت: ای بزرگان قوم! براساس تجربیاتی که من دارم، می‌دانم که پادشاهان سرزمین‌ها را ویران می‌کنند:

﴿ إِنَّ ٱلۡمُلُوكَ إِذَا دَخَلُواْ قَرۡيَةً أَفۡسَدُوهَا وَجَعَلُوٓاْ أَعِزَّةَ أَهۡلِهَآ أَذِلَّةٗۚ وَكَذَٰلِكَ يَفۡعَلُونَ ﴾
نمل/۳۴

«پادشاهان هنگامی‌که وارد منطقه آبادی شوند، آن را به تباهی و ویرانی می‌کشانند و عزیزان اهل آن‌جا را خوار و پست می‌گردانند. اصلاً پیوسته شاهان چنین می‌کنند».

من نمی‌خواهم که سرزمین و ملتم به دست سلیمان به این محنت و ناراحتی دچار شوند. پس من با او از در سازش وارد خواهم شد و زیر و روی کار را خواهم سنجید تا به حقیقت نیّاتش آگاهی یابم (و ببینم چه نیتی در سر می‌پروراند). بنابراین برای صلح، عده‌ای را می‌فرستم:

﴿ وَإِنِّي مُرۡسِلَةٌ إِلَيۡهِم بِهَدِيَّةٖ فَنَاظِرَةُۢ بِمَ يَرۡجِعُ ٱلۡمُرۡسَلُونَ ﴾ نمل/۳۵

«من (برای صلح و سازش و جلوگیری از خرابی‌ها و خونریزی‌ها، هیأتی را) به پیش آن‌ها می‌فرستم همراه با تحفه‌ای، تا ببینم فرستادگان (ما از پذیرش ارمغان یا نپذیرفتن آن

و چیزهای دیگر) چه خبری با خود می‌آورند (تا برابر آن عمل کنیم)».

پس همگی با تدبیر و چاره‌ی او موافقت کردند و سپس هدیه‌ای شایسته و گران‌بها از طلا و جواهرات آماده کرده و به نزد سلیمان علیه السلام فرستادند.

ارزش عطا و بخشش خداوند

ببینیم که فرستادن این هدیه (گران‌بها) بر سلیمان چه تاثیری گذاشت؟ اگر سلیمان همانند یکی از پادشاهان و حاکمان دنیا پادشاهی طمع‌کار و مال اندوز و دوست‌دار قدرت بود، بدون شک شادمان و خوش‌حال می‌گشت. اما او از جنسی دیگر بود. نزد او مادیات ارزشی نداشت و به طلا و جواهرات آنان بی‌توجه بود.

او حامل رسالت پیام عدل و حق و نیکی و ایمان بود. به محض این‌که فرستادگان ملکه‌ی سبأ با هدایایشان به بیت‌المقدس رسیدند، با خوش‌حالی و غرور به نزد سلیمان علیه السلام آمدند تا آن را به او تقدیم کنند.

سلیمان علیه السلام به آنان گفت:

﴿ أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَآ ءَاتَىٰنِۦَ ٱللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّآ ءَاتَىٰكُم بَلْ أَنتُم بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ ﴾ نمل/۳۶

«هنگامی‌که (رئیس و گوینده‌ی فرستادگان) به پیش سلیمان رسید (و هدیه را تقدیم داشت، سلیمان شاکرانه) گفت: می‌خواهید مرا از لحاظ دارایی و اموال کمک کنید (و با آن فریبم دهید؟!) چیزهایی را که خدا به من عطا فرموده است، بسی ارزش‌مند و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده‌اید. (و من نیازی به این اموال ندارم) بلکه این شمایید که (نیازمند دارایی و اموال هستید و) به هدیه‌ی خود شادمان و خوش‌حال هستید. (زیرا شما تنها به بودن این دنیا معتقد هستید و سخت به وسایل زندگی و رفاه آن دل بسته‌اید. ولی ما بدین جهان و آن جهان باور داریم و این‌جا را پس برای رسیدن به سعادت آن‌جا می‌دانیم)».

هدایای آنان را نپذیرفت و به رئیس آنان هشدار داد و گفت:

﴿ ٱرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُم بِجُنُودٍ لَّا قِبَلَ لَهُم بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُم مِّنْهَآ أَذِلَّةً وَهُمْ صَٰغِرُونَ ﴾ نمل/۳۷

« به سوی ایشان بازگرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکرهایی به سراغ آنان می‌آییم که قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سبأ) به‌گونه‌ی خوار و زار و در عین حقارت بیرون می‌رانیم».

تخت بلقیس

سلیمان علیه السلام خواست که بزرگان مملکت سبأ و بلقیس و مشاورانش را خوار گرداند و با دلایل حسی آنان را قانع کند که نیرویی که از جانب خداوند متعال باشد، بسیار بزرگ‌تر و بالاتر از قدرتی است که آنان بیهوده به آن مغرور گشته‌اند. پس به عده‌ای از اطرافیانش گفت:

﴿ قَالَ يَٰٓأَيُّهَا ٱلۡمَلَؤُاْ أَيُّكُمۡ يَأۡتِينِي بِعَرۡشِهَا قَبۡلَ أَن يَأۡتُونِي مُسۡلِمِينَ ﴾ نمل/۳۸

«(سلیمان خطاب به حاضران) گفت: ای بزرگان! کدام‌یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر آورد، قبل از آن‌که آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند (تا بدین‌وسیله با قدرت شگرفی رویاروی گردند و دعوت ما را بپذیرند)».

فرزند عزیزم! تخت، رمز سلطنت و قدرت پادشاهان است.

﴿ قَالَ عِفۡرِيتٞ مِّنَ ٱلۡجِنِّ أَنَا۠ ءَاتِيكَ بِهِۦ قَبۡلَ أَن تَقُومَ مِن مَّقَامِكَۖ وَإِنِّي عَلَيۡهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٞ ﴾ نمل/۳۹

«عفریتی از جنّیان گفت: من آن را برای تو حاضر می‌آورم پیش از این‌که (مجلس به پایان برسد و) تو از جای برخیزی و من بر آن توانا و امین هستم».

من می‌توانم با سرعتی زیاد بدون این‌که آسیبی به آن (او) برسانم، آن (او) را نزد تو بیاورم. ولی سلیمان علیه السلام می‌خواست این کار خیلی سریع‌تر انجام گیرد. (دراین هنگام) یکی دیگر که علم و قدرتش بیش‌تر بود برخاست و گفت:

﴿ أَنَا۠ ءَاتِيكَ بِهِۦ قَبۡلَ أَن يَرۡتَدَّ إِلَيۡكَ طَرۡفُكَ ﴾ نمل/۴۰

«...من تخت (بلقیس) را پیش از آن‌که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آورد...».

تنها در یک لحظه تخت بلقیس را نزد سلیمان آورد و سلیمان در نهایت خشوع و تواضع و با ایمان کامل به پروردگار خویش گفت:

﴿ هَٰذَا مِن فَضۡلِ رَبِّي لِيَبۡلُوَنِيٓ ءَأَشۡكُرُ أَمۡ أَكۡفُرُۖ وَمَن شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشۡكُرُ لِنَفۡسِهِۦۖ وَمَن كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيّٞ كَرِيمٞ ﴾ نمل/۴۰

«...گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است. (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده است) تا مرا بیازماید که آیا شکر(نعمت) ا و را به جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هر کس که سپاس‌گزاری کند تنها به سود خویش سپاس‌گزاری می‌کند و هر کس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز (از سپاس او و) صاحب کرم است (و سفره‌ی کریمانه‌ی انعام خود را از شکرگزار و ناشکر قطع نمی‌کند).

تخت پادشاهی بلقیس در نزد سلیمان

در این هنگام پس از این‌که هدایای بلقیس به سویش بازگردانده شد، به همراه کاروانی تشریفاتی متشکل از بزرگان و سرداران مملکت سبأ را ترک کرده و به راه افتادند. به‌راستی (بلقیس) صلح و سلامت را برای سرزمین و ملتش می‌خواست و به سوی مملکت سلیمان(ع) در بیت‌المقدس رفت و دوستی خود را نسبت به حضرت سلیمان اعلام کرد. (این درحالی بود که) نمی‌دانست بر سر تخت پادشاهی‌اش چه آمده است.

هنگامی‌که آنان هنوز در راه بودند و خبر آمدن آن‌ها به حضرت سلیمان رسید، سلیمان خواست که پوزه آنان را به خاک بمالد. این بود که دستور داد تخت او را نزدش بیاورند. (اما) قبل از رسیدن کاروان تشریفاتی آنان و ورودشان به نزد حضرت سلیمان(ع)، سلیمان دستور داد که:

﴿ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا ﴾ نمل/۴۱

«...تخت او را (با تغییرات محل برخی از زینت‌آلات و رنگ روغن ظاهری) ناشناخته کنید...».

﴿ نَنظُرْ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ ﴾ نمل/۴۱

«...تا ببینیم متوجه می‌شود که (تخت اوست) یا جزو کسانی خواهد بود که پی نمی‌برد (که این خود آن تخت است)».

بلقیس وارد بارگاه و دربار سلیمان شد و بعد از این‌که در مجلس همچون پادشاهان نشست. به او گفتند:

﴿ أَهَٰكَذَا عَرْشُكِ ﴾ نمل/۴۲

«...آیا تخت تو این‌گونه نیست؟...».

بلقیس به دقت به تخت نگریست. ... سپس:

﴿ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ ﴾ نمل/۴۲

«...انگار این همان است...».

سخن سلیمان را تأیید کرد که می‌گوید:

﴿ وَأُوتِينَا ٱلْعِلْمَ مِن قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ ﴿٤٢﴾ وَصَدَّهَا مَا كَانَت تَّعْبُدُ مِن دُونِ ٱللَّهِ ۖ إِنَّهَا كَانَتْ مِن قَوْمٍ كَٰفِرِينَ ﴾ نمل/۴۳-۴۲

«...ما پیش از این (معجزه) هم (با مشاهده‌ی کار هدهد و شنیدن چیزهایی از قاصدان خود، از حقانیت سلیمان) آگاهی یافته و از زمره منقادان و تسلیم شدگان بوده‌ایم (و چندان نیازی به این معجزه جدید نبود).* و معبودهایی که به جای خدا پرستش می‌کرد، او را (از پرستش خدا) باز داشته بود و او هم از زمره‌ی قوم کافر خود بود. (با سلیمان خویشتن را تسلیم پروردگار جهانیان می‌دارم)».

نادانی و ضعف و شکست بلقیس و گروهش که به سبب کفر و ناسپاسی‌شان بود، یکی پس از دیگری نمایان شد و نقشه‌ها و ادعاهایشان پایان پذیرفت.

سلیمان از جایگاهش برخاست و به‌دنبال او بلقیس نیز برخاست، سپس حاضران در مجلس نیز به دنبال آنان برخاسته و کاروان به سوی سالن‌های داخلی قصر که از بلور صاف ساخته شده بود، به راه افتادند. آن‌جا مکانی بسیار وسیع بود که سقف آن به‌وسیله‌ی ورق و با تکیه بر ستون‌های زیبا پوشیده شده بود.

سلیمان کمی درنگ کرد، تا بلقیس را جلو بیندازد. در این هنگام که بلقیس خواست بر روی صفحه بلور قدم بگذارد، ساق پاهای خود را برهنه کرد. چون او تصویر پای کاروانیان و همراهان خود و همچنین تصویر ستون‌های قصر را بر سطح بلور قصر مشاهده کرد و فکر کرد که آن‌جا روی زمین حوضی پر از آب صاف و گواراست. سلیمان ﷺ تبسمی کرد و گفت:

﴿ إِنَّهُۥ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّن قَوَارِيرَ ﴾ نمل/۴۴

«...قصر از بلور صاف ساخته شده است...».

در این هنگام جهل و نادانی همچون روز روشن نمایان شد ودر مقابل علم فراوانی که خداوند به پیامبرش سلیمان ﷺ بخشیده بود و در مقابل قدرتی که پروردگار بلند مرتبه به او عطا کرده بود، به نشانه‌ی تعظیم و تسلیم سرش را پایین انداخت و گفت:

﴿قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾ نمل/۴۴

«...(بلقیس از دم و دستگاه سلیمان شگفت زده شد و سلطنت و قدرت مادی و معنوی خود را در برابر فرمان‌روایی و توانایی و دارایی سلیمان، ناچیز دید و) گفت: (هم اینک پشیمانم) و با سلیمان خویشتن را تسلیم پروردگار جهانیان می‌دارم (و به پیغمبری او اقرار می‌نمایم و تو را به یگانگی می‌ستایم)».

این صحنه از صحنه‌های جدال میان ایمان و کفر، عبرتی است برای کسانی که بر خود ستم کرده‌اند، تا بدانند که در نهایت پیروزی از آن افراد باایمانی است که تسلیم فرمان‌های پروردگار جهانیان می‌باشند.

اصحاب فیل

اصحاب فیل

﴿أَلَمۡ تَرَ كَيۡفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصۡحَٰبِ ٱلۡفِيلِ ۝١ أَلَمۡ يَجۡعَلۡ كَيۡدَهُمۡ فِي تَضۡلِيلٖ ۝٢ وَأَرۡسَلَ عَلَيۡهِمۡ طَيۡرًا أَبَابِيلَ ۝٣ تَرۡمِيهِم بِحِجَارَةٖ مِّن سِجِّيلٖ ۝٤ فَجَعَلَهُمۡ كَعَصۡفٖ مَّأۡكُولِۭ﴾

فیل/۵-۱

«آیا نشنیده‌ای که پروردگار تو با فیل‌داران چه کرده است و چه به سر ایشان آورده است؟* مگر نیرنگ ایشان را باطل و تباه نگردانیده است؟* مگر پرندگان را گروه گروه بر سر آنان نفرستاده است؟* آن پرندگان به سوی آن فیل‌داران سنگ‌های کوچکی از گل (کلوخ) می‌انداختند و به سویشان نشانه می‌رفتند.* و ایشان را همچون برگ آفت زده (و جویده شده و از دهان حیوانات افتاده یا نشخوار) سوراخ سوراخ و نابود می‌کردند».

ابرهه

یمن در دورترین نقطه‌ی جنوب غربی شبه جزیره عربستان قرار دارد که پیش از به دنیا آمدن حضرت رسولﷺ تحت سلطه‌ی حبشیان بود. حبشیان در یمن با ظلم و ستم و استبداد حکمرانی می‌کردند و در آن‌جا دولتی متشکل از حمیری‌ها که به قحطان از اعراب اصیل منتسب بودند، تأسیس کرده بودند.

ابرهه نیز از سوی پادشاه حبشه به عنوان استان‌دار در یکی از استان‌های یمن حکمرانی می‌کرد. او بسیار بد اخلاق بوده و به خشونت و بدرفتاری مشهور بود. ابرهه پوستی بسیار سیاه، هیکلی درشت و موهایی پیچیده و کله‌ای گنده داشت. یکی از لب‌هایش شکاف بزرگی داشت (به اصطلاح امروزی لب شکری بود) و به همین خاطر به «الاشرم»[1] معروف بود. ابرهه همچون رؤسای حبشی خود یک مسیحی متعصب بود و با هرکس که مسیحی نبود، به شدت دشمنی می‌کرد.

۱ـ الاشرم: کُفته بینی، دارای بینی نوک بریده، فرهنگ معاصر عربی ـ فارسی، ص ۱۰۰.

ترغیب به بزرگداشت کعبه

و از جانب دیگر اعراب اهل یمن ـ علی‌رغم قساوت و ستمگری حاکمان بر آنان ـ بسیار به اصل و نسب تاریخی خود افتخار می‌کردند و خیلی دوست‌دار کعبه در مکّه‌ی مکرمه بودند. با آغاز هر فصلی مشتاقانه خود را جهت رفتن به سوی کعبه برای زیارت و بزرگداشت کعبه آماده می‌کردند. آنان رنج و مشقت سفر طولانی را با جان و دل تحمل می‌کردند و همین که به مقصد می‌رسیدند، خستگی از تنشان بیرون می‌رفت و جان و دلشان آرامش می‌یافت.

در این میان ابرهه همیشه در این فکر بود و از این و آن می‌پرسید؛ این خانه‌ای که عرب (هر ساله) به قصد زیارت به سوی آن می‌روند، چگونه خانه‌ای است؟ در جواب به او گفته می‌شد که خانه‌ای ساده با ارتفاع کم در آن هیچ‌گونه ریزه کاری و معماری پیش‌رفته به کار نرفته و با هیچ زیورآلاتی تزیین نشده است. ابراهیم و اسماعیل‌ عليهما السلام در زمان‌های گذشته دیوارهای آن را بالا برده‌اند.

ابرهه با خود گفت: کاری می‌کنم که عرب‌های یمن از این خانه روی گردان شوند و دیگر به زیارت آن نروند و آنان کسی یا چیزی جز من را دوست نداشته باشند. سپس دستور داد که کنیسه‌ای بزرگ بسازند. تمام توان و نیروهای خود را به کار گرفت و برای این منظور معماران ماهر و استادکاران زبردست و تیزبین را حاضر کرد. پول زیادی هزینه کرد و خودش شخصاً بر کار ساختن آن نظارت داشت. ولی این روش به هیچ‌وجه در تشویق و گمراه سازی مردم یمن تأثیری نداشت، بلکه بر اعتقادات خود پافشاری کردند و بی‌وقفه و در تمام فصول برای گرامی‌داشت و تکریم خانه‌ی کعبه همراه هدایایی زیاد به سوی آن روان بودند.

ایجاد ترس و رعب

ابرهه به شدت خشمگین بود؛ چون نتوانسته بود از زحمات زیادی که کشیده بود، نتیجه‌ای حاصل نماید. سوگند خورد که خانه کعبه را منهدم و نابود نماید و برای این منظور هرچه امکانات داشت، مهیا ساخت و پادشاه حبشه را از تصمیم خود آگاه ساخت. با آب و تاب زیادی از اهمیت و عظمت کارش و نتایج آن-که

فواید زیادی عاید پادشاه حبشه خواهد گردید- برای او تعریف کرد. هزاران سرباز با تجهیزات کامل از پایتخت مملکت خارج شدند، در حالی‌که پرچم‌ها برافراشته شده بودند و در پیشاپیش لشکر طبل زنان به کوبیدن طبل مشغول بودند. ابرهه در پیشاپیش لشکریانش فیلی بزرگ و قوی قرار داده بود. بزرگی هیکل فیل به حدی بود که هیچ‌کس در سرزمین عرب و در غیر آن چنین فیلی ندیده بود. بر پشت آن فیل هودج بزرگی قرار داشت که فرمان‌ده را از خطر ضربه‌های نیزه‌ها و تیرهایی که تیراندازان پرتاب می‌کردند، محافظت می‌کرد. همچنین برای جلوگیری از ضربه‌های شدید، سر فیل به وسیله پوست‌های کلفت پوشیده شده بود. هدف از به کارگیری این فیل در پیشاپیش سپاه، به‌کارگیری آن در ویران ساختن خانه‌ی کعبه بود؛ چون فیل قادر بود با کوبیدن سرش به دیوارهای کعبه ضربه‌های سختی به آن وارد نماید و سنگ‌های آن را از جا بکند و دیوارها فرو ریزد.

خواننده‌ی عزیز! در این‌جا ممکن است این سؤال برای شما پیش آید که به‌راستی چرا ابرهه از فیل استفاده کرد؟ آیا ابرهه نمی‌توانست به سربازانش دستور دهد که با دستان خود خانه‌ی کعبه را ویران کنند؟ چرا که نه؟ می‌توانستند به سادگی این کار را انجام دهند. ولی ابرهه مغرور و مستبد می‌خواست با به‌کارگیری یک حیوان و استفاده از نیروی عجیب آن رمز توحید و یکتاپرستی مردم عرب را که خانه‌ی کعبه بود، ویران کرده و با این روش آنان را تحقیر می‌کرد و می‌خواست چنین وانمود کند که خانه‌ی کعبه هیچ ارزشی ندارد. اما نصیبش (همچنان‌که خواهیم دید) خواری و ذلت و عبرت همیشگی بود.

﴿ وَمَكَرُواْ وَمَكَرَ ٱللَّهُۖ وَٱللَّهُ خَيۡرُ ٱلۡمَٰكِرِينَ ﴾ آل‌عمران/۵۴

«و آنان تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کردند و خداوند نیز تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کرد و خداوند بهترین چاره‌اندیشان است.»

حمله به کعبه

ابرهه به همراه سپاه کثیفش که مسلح به انواع سلاح آن روز بودند، به راه افتادند. در راه سرزمین‌های زیادی را پشت سر گذاشته و کوه‌ها و بیابان‌ها را

طی می‌کردند. گرد و غبار زیادی بر اثر برخورد سم اسب‌هایشان و پای فیل‌ها به هوا برخاسته بود، به‌گونه‌ای همه جا را گرفته بود. گویی زمین زیر پای لشکریان و نیزه‌دارانش به لرزه آمده و همچون زلزله می‌لرزید. ابرهه برفیل مخصوص خود سوار شده، لباس‌های حریر و گران‌بها برتن کرده بود و پوست سیاهش در زیر نور درخشان خورشید برق می‌زد. همه جا از سوارکاران ماهر و چابک پرشده بود سوارکارانی که پرچم‌هایی در دست و نمادهایی با رنگ‌ها و نقش‌های مختلف و زرنگار در دست و بر سر داشتند. در حقیقت آن‌قدر زیاد بودند که زمین را پر کرده و در همه جا پراکنده شده بودند.

برخوردهای شکست خورده

بعضی از قبایل عرب از جمله «تهامه» و«عسیر» از نیت أبرهه و هدفش از خروج از یمن و قصد تخریب خانه‌ی کعبه آگاهی یافتند و غیرت حماسی آن‌ها تحریک شد و خون در رگ‌هایشان جوشید. بزرگان و رهبران آن‌ها، ایشان را به مقابله با آن سپاه بنیان کن و آن طوفان خانمان برانداز و دفاع از خانه‌ی کعبه و جلوگیری از ویران نمودن آن تشویق نمودند. میان انان و سپاه ابرهه درگیری‌هایی روی داد که با توجه به ازدیاد سپاه ابرهه و آمادگی و مسلح بودن آنان و موجب عقب‌نشینی آنان گردید. ابرهه به سرعت و تقریباً بدون هیچ مانعی به پیش‌روی خود ادامه می‌داد. به‌گونه‌ای که مانند سیلی ویرانگر سدها را خراب و موانع را از پیش پای خود برمی‌داشت و به دنبال خود فقط ویرانی و خرابی را بر جای می‌گذاشت. تا این‌که به مکه نزدیک شد.

در نزدیکی‌های مکه

لشکر در مسیر راهش توقف کرد. ابرهه دستور داد که در گوشه و کنار اردوگاه برپا کنند تا استراحت نموده و تجدید قوا نمایند. سپس دستور حمله به مکه را صادر و کعبه را ویران خواهد نمود!

در این هنگام مردم قریش نصیحت شیخ خود عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف را پذیرفتند که آرامش خود را حفظ کنند و به صورت دسته جمعی از مکه

خارج شده و به کوه‌ها و دره‌های اطراف شهر پناه بردند، تا در امان بمانند و در مقابل سپاه ابرهه هیچ‌گونه مقاومتی ننمایند؛ چرا که امکان پیروزی بر آنان وجود ندارد. (این بدان خاطر بود که) عبدالمطلب در آن زمان رئیس قبیله‌ی قریش بود و دارای نفوذ خاصی در میان مردم بود و همگی به رأی و نظر او احترام می‌گذاشتند.

درگیری سپاه ابرهه

فرمان‌دهان و سوارکاران سپاه ابرهه به هر طرف می‌تاختند و به این سو و آن سو می‌رفتند و با مردم برخورد تند و پرخاشگرانه می‌نمودند و چراگاه‌ها و علفزارهای قریش را تصرف می‌کردند و علف‌های چیده شده‌ی آنان رابرای خوراک اسب‌هایشان به زور از آنان می‌گرفتند. در این هنگام به گله‌ای از شتران و گوسفندان عبدالمطلب برخورد کردند و همه‌ی آن‌ها را غارت کردند. این خبر به گوش عبدالمطلب رسید و نزد ابرهه رفت تا آن‌ها را پس بگیرد.

ورود ابرهه به شهر مکه

در میان سپاه ابرهه یکی از بزرگان قبایل عرب وجود داشت که رعیت و تحت حاکمیت ابرهه بود، و این فرد قبلاً عبدالمطلب را می‌شناخت و از صداقت و خوش‌رفتاری عبدالمطلب باخبر بود و با او دوست بود. عبدالمطلب به لشکرگاه ابرهه آمد و رفیقش را دید و ضمن سلام و احوال‌پرسی، از او خواست که او را در مقابل ابرهه یاری کند. چیزی نگذشت که ابرهه باخبر شد که رئیس و بزرگ قریش (عبدالمطلب) می‌خواهد با او دیدار و گفت وگو نماید. (ابرهه با شنیدن این خبر به خیال این‌که عبدالمطلب برای عذرخواهی یا تسلیم شدن نزد او آمده خوش‌حال شد) و به او اجازه‌ی ورود داد. ابرهه بر روی صندلی بلندی که به تخت پادشاهان شبیه بود، نشسته بود. دسته‌ای از غلامان او را با پر پرندگان باد می‌زدند و خنک می‌کردند. دسته‌ای دیگر در اطرافش بر نیزه‌های براق و محکم تکیه زده بودند و گروهی شمشیر به‌دست در حالی‌که از چشمانشان خشم و غضب می‌بارید، به نگه‌بانی او مشغول بودند.

تمامی صحنه‌ها و مناظر نشان از قدرت و عظمت ابرهه بود و همگی ترس‌آور. اما هنگامی‌که عبدالمطلب وارد شد، نه تنها ترسی و دل‌هره‌ای از خود نشان نداد، بلکه در کمال اطمینان و آرامش در کنار ابرهه نشست. این در حالی بود که عبدالمطلب قامتی بلند، گردنی افراشته و ریشی سفید و زیبا داشت. به همین دلیل جایگاه و مقامش نزد ابرهه والا به نظر رسید و به او احترام گذاشت، به همین دلیل بود که او را در کنار خود نشاند، به رویش خندید و به نرمی با او سخن گفت. سپس از نیاز و درخواست او پرسید. عبدالمطلب نیز بدون هیچ‌گونه نگرانی و لکنت زبان و یا تملق و چاپ‌لوسی گفت: من آمده‌ام تا شتران و گوسفندانم را به من بازگردانی! دراین هنگام ابرهه با تعجب به او نگریست و آشکارا و با صراحت تمام به او گفت: هنگام ورود هیبت و شکوه فراوانی در نزد من داشت و فکر می‌کردم که پیرامون ویران کردن مکه با من سخن می‌گویی. آمده‌ای که درباره مقدّس‌ترین خانه (کعبه) در نزد عرب از من درخواست گذشت و بخشش نمایی، از من خواهش کنی که از ویران کردن آن‌جا صرف‌نظر کنم. اما می‌بینم که تو تنها درخواستی شخصی از من می‌نمایی به این ترتیب خیال و گمان‌هایی که ابرهه در مورد عبدالمطلب داشت، باطل شد.

پاسخ عبدالمطلب به ابرهه

عبدالمطلب اصلاً خود را نباخت (دست و پای خود را گم نکرد) و هیچ خمی به ابرو نیاورد، بلکه با اعتماد به نفسِ تمام و بسیار دلیرانه و در کمال آرامش و اطمینان گفت: سرورم! من صاحب و مالک شتران و گله‌های حیوانات می‌باشم و مسئول آن‌ها هستم. به همین خاطر است که می‌گویم: «صاحب شتران منم و کعبه نیز صاحب خود را دارد و از آن حمایت خواهد کرد.»

بله! کعبه صاحبی دارد و در مقابل گزند دشمنان و هجوم بدخواهان از آن حمایت می‌کند. این سخنان از ته دل عبدالمطلب و با ایمانی راسخ و وجدانی بی‌آلایش سرچشمه می‌گرفت. او و امثال او که در آن روزگار دل‌هایشان را غبار بت‌پرستی و عقل‌هایشان را گرد و خاک اباطیل و دوری از حقیقت پوشانده بود. آنانی که راه راست را گم کرده و به جای پرستش خدا بت‌ها را می‌پرستیدند و در توجیه عمل زشت خود می‌گفتند:

﴿ مَا نَعۡبُدُهُمۡ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَآ إِلَى ٱللَّهِ زُلۡفَىٰٓ ﴾ زمر/۳

«...ما به این خاطر این بت‌ها را عبادت می‌کنیم تا ما را به خدا نزدیک سازند...».

ابرهه مغرور و متکبر که در شاه‌راه گمراهی و ضلالت سیر می‌کرد، قادر به درک معنی جملاتی که از دهان عبدالمطلب خارج می‌شد و می‌گفت خداوند از کعبه حمایت خواهد کرد، نبود. در کمال تمسخر و استهزاء دستور داد که گله‌های شتران را به او باز پس دهند و از مجلس بیرونش کنند.

حمله‌ی پرندگان به سپاه ابرهه

ابرهه خود را برای حمله نهایی آماده ساخت و نیروهایش را سازمان‌دهی نمود. سپس به بعضی از افسران و فرمان‌دهانش دستور داد که فیل بزرگ را (که طلایه‌دار سپاه و نیرومندترین فیل‌ها بود) به سوی مکه برانند و آن را به‌گونه‌ای آماده و تهییج کنند که به صورت ناگهانی به کعبه حمله برده و آن را ویران نماید.

اما فیل به هیچ وجه از جایش تکان نمی‌خورد و هر چه آن را ندا می‌دادند و با چوب و عصا و شلاق بر سر و رویش می‌زدند، فایده‌ای نداشت و همچون کوه استوار یا صخره‌ای محکم در جای خود ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد و با کمال تعجب هرگاه آن را به سمت مخالف کعبه می‌راندند با وجود این‌که مردمان و موانع زیادی پیش رویش بود در نهایت بی‌توجهی به آنان به سرعت پیش می‌رفت و در مسیر خود مردم را در بر می‌گرفت و به آنان توجهی نمی‌کرد. این در حالی بود که نور خورشید کم کم از زمین دور می‌شد و زمین را تاریکی فرا می‌گرفت، (ولی) این تاریکی به خاطر هجوم پرندگان بود که پی‌درپی و پشت سر هم می‌آمدند و سایه‌ی آن‌ها زمین را تیره و تار کرده بود و در منقارهایشان سنگ‌ریزه‌هایی داغ و سوزان داشتند و آن‌ها را بر سر سپاه ابرهه فرو می‌ریختند و آنان را یکی پس از دیگری از بین می‌بردند.

عمل این پرندگان در آن زمان شبیه به هجوم هواپیماهای شکاری موشک‌انداز بود که موشک‌ها و راکت‌های خود را به کمک دستگاه‌های رادار و کنترل از راه دور دقیقاً بر سر دشمن فرو می‌ریزند و آن‌ها را پی‌درپی و یکی

پس از دیگری از بین می‌برند. بدین ترتیب کید (حیله و مکر) و نقشه‌ی ابرهه باطل شد و سربازان و لشکریانش یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند و لاشه‌هایشان بر روی خاک همچون کاه جویده‌ای (نشخوار) می‌ماند که گویا حیوانی آن را دور انداخته است. تا این‌که خود ابرهه با دیدن این صحنه‌ها دچار ترس و وحشت شدیدی گشت و به هر سو می‌تاخت تا راهی برای فرار از این مهلکه بیابد.

او که مقاوم‌ترین و بزرگ‌ترین وسیله‌ی جنگی (آن زمان را) که فیل غول پیکرش بود، برای نابودی و ویرانی خانه‌ی کعبه و خانه‌ای که اولین خانه‌ای بود که خداوند آن را در زمین بنا کرد به کار گرفت، ولی خداوند بزرگ قدرت خود را نشان داد و مکر و حیله‌ی ابرهه را باطل و مردود ساخت. آن هم به‌وسیله‌ی حیوانی ضعیف و کوچک که پرندگان کوچک و در حال پروازی بودند که به منقارهای خود سنگ‌های گداخته‌ی مرگ‌باری را حمل می‌کردند.

﴿ وَمَكَرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ ﴾ آل‌عمران/۵۴

«و آنان تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کردند و خداوند نیز تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کرد و خداوند بهترین چاره‌اندیشان است».

به این ترتیب دست ستمگران و گناه‌کاران از تجاوز به بیت‌الله الحرام (خانه‌ی خدا) کوتاه گشت و بدون شک می‌بایست اراده‌ی خداوند محقق گردد، به این‌که (روزی از روزها) از آلودگی بت‌ها پاک گردد. و آثار پلید شرک و بت‌پرستی از آن زدوده شود. همچنان‌که در عهد ابراهیم و اسماعیل ـ سلام و درود خدا بر آن‌ها باد ـ چنین شد و آنان کعبه را بازسازی نمودند. به (برکت) ولادت سرور مخلوقات ـ محمد المصطفی ـ درود و سلام خدا بر او باد ـ از گزند حمله‌ی ناجوان‌مردانه سپاه فیل مصون و محفوظ ماند.

در این سال که به عام الفیل (سال فیل) مشهور گشت، پیامبر بزرگ‌وار اسلام و سرور مخلوقات و امام و رهبر پرهیزگاران به دنیا آمد.

ہاروت
و
ماروت

هاروت و ماروت

﴿ وَلَقَدْ أَنزَلْنَآ إِلَيْكَ ءَايَٰتٍۭ بَيِّنَٰتٍ ۖ وَمَا يَكْفُرُ بِهَآ إِلَّا ٱلْفَٰسِقُونَ (٩٩) أَوَكُلَّمَا
عَٰهَدُوا۟ عَهْدًا نَّبَذَهُۥ فَرِيقٌ مِّنْهُم ۚ بَلْ أَكْثَرُهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ (١٠٠) وَلَمَّا جَآءَهُمْ رَسُولٌ
مِّنْ عِندِ ٱللَّهِ مُصَدِّقٌ لِّمَا مَعَهُمْ نَبَذَ فَرِيقٌ مِّنَ ٱلَّذِينَ أُوتُوا۟ ٱلْكِتَٰبَ كِتَٰبَ ٱللَّهِ وَرَآءَ
ظُهُورِهِمْ كَأَنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ (١٠١) وَٱتَّبَعُوا۟ مَا تَتْلُوا۟ ٱلشَّيَٰطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَٰنَ ۖ وَمَا
كَفَرَ سُلَيْمَٰنُ وَلَٰكِنَّ ٱلشَّيَٰطِينَ كَفَرُوا۟ يُعَلِّمُونَ ٱلنَّاسَ ٱلسِّحْرَ وَمَآ أُنزِلَ عَلَى
ٱلْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَٰرُوتَ وَمَٰرُوتَ ۚ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَآ إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا
تَكْفُرْ ۖ فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِۦ بَيْنَ ٱلْمَرْءِ وَزَوْجِهِۦ ۚ وَمَا هُم بِضَآرِّينَ بِهِۦ
مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ ٱللَّهِ ۚ وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنفَعُهُمْ ۚ وَلَقَدْ عَلِمُوا۟ لَمَنِ
ٱشْتَرَىٰهُ مَا لَهُۥ فِى ٱلْءَاخِرَةِ مِنْ خَلَٰقٍ ۚ وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا۟ بِهِۦٓ أَنفُسَهُمْ ۚ لَوْ كَانُوا۟
يَعْلَمُونَ (١٠٢) وَلَوْ أَنَّهُمْ ءَامَنُوا۟ وَٱتَّقَوْا۟ لَمَثُوبَةٌ مِّنْ عِندِ ٱللَّهِ خَيْرٌ ۖ لَّوْ كَانُوا۟
يَعْلَمُونَ ﴾ بقره/۱۰۳- ۹۹

«بی‌گمان ما آیه‌های روشنی (به وسیله جبرییل بر قلب تو القا کردیم و) برای تو فرستادیم (که جویندگان راه حق در برابر آن‌ها سر تعظیم فرود می‌آورند) و جز بیرون روندگان (از دایره‌ی قانون فطرت و دشمنان حق و حقیقت) کسی بدان‌ها کفر نمی‌ورزد.* (ایشان همان‌گونه که در امر عقیده و ایمان متزلزل می‌باشند، در عهدهایی که می‌بندند نیز متزلزل هستند) مگر هر بار که عهدی (با خدا و پیغمبر ومسلمانان) بستند، جمعی از آنان، آن را شکستند و دور افکندند (و با آن مخالفت ورزیدند) این بدان سبب است که بیش‌تر آنان ایمان (به حرمت عهد و قداست پیمان) ندارند.* و هنگامی‌که فرستاده‌ای (محمد نام) از جانب خدا به سراغ آنان آمد، گرچه(اوصافش با نشانه‌هایی که در کتاب‌هایشان بود و) با آن‌چه با خود داشتند، مطابقت داشت، جمعی از اهل کتاب، کتاب خدا را پشت سر افکندند (و اوصاف محمد را از کتاب‌های خود پاک کردند. انگار که چیزی در

کتاب‌هایشان درباره‌ی او نیامده است و) گویی آنان (چیزی از اوصاف چنین پیغمبری) نمی‌دانند.* (گروهی از احبار یهود) به آن‌چه شیاطین صفتان و گناه پیشگانشان درباره‌ی سلطنت سلیمان (به هم می‌بافتند و بر مردم) می‌خواندند، باور داشتند و از آن پیروی نمودند.(چرا که گمان می‌بردند که سلیمان پیغمبر نبوده و بلکه جادوگر بوده است و با نیروی سحر پری‌ها و پرندگان و بادها را به زیر فرمان خویش درآورده است و لذا شاه جادوگر کافری بیش نبوده است) و حال آن‌که سلیمان هرگز (دست به سحر نیالوده و) کفر نورزیده است، بلکه (این) شیاطین صفتان گناه پیشه کفر ورزیده‌اند (زیرا چنین سخنانی را به هم بافته و به پیغمبر خدا، سلیمان، افترا بسته و به جای دستورات آسمانی، به مردم) جادو و (خرافات و از آثار به جا مانده) آن‌چه در بابل بر دو فرشته‌ی هاروت و ماروت نازل گردیده بود می‌آموزند(دو فرشته‌ای که طریق سحر کردن را برای آشنایی به طرز ابطال آن به مردم یاد می‌دادند) به هیچ‌کس چیزی نمی‌آموختند، مگر این‌که پیشاپیش بدو می‌گفتند: ما وسیله‌ی آزمایش هستیم، کافر مشو(و آن‌چه به تو می‌آموزیم به آشوب و کفر منتهی می‌گردد، آن را بشناس و خویشتن را از آن به دور دار. لیکن مردم نصیحت نپذیرفتند و از آموخته‌هایشان سوء استفاده کردند) از ایشان چیزهایی می‌آموختند (و در راهی از آن استفاده کردند) که با آن میان مرد و همسرش جدایی می‌افکندند (آری! این شیطان صفتان گناه پیشه کفر ورزیدند؛ چون این‌گونه یاوه‌گویی‌ها و افسانه سرایی‌های گذشتگان را به هم بافتند و آن را وسیله‌ی آموزش جادو به یهودیان کردند) و حال آن‌که با چنین جادوی (خویش) نمی‌توانند به کسی زیان برسانند، مگر این که با اجازه و خواست خدا باشد و آنان قسمت‌هایی را یاد می‌گرفتند که برایشان (از لحاظ دنیا و آخرت) زیان داشت و بدیشان سودی نمی‌رساند و مسلماً می‌دانستند که هرکسی خریدار این‌گونه متاع (کالا) باشد، بهره‌ای در آخرت نخواهد داشت و چه زشت و ناپسند است آن‌چه خود را بدان فروخته‌اند (و آن را پیشه‌ی خویشتن ساخته‌اند، اگر می‌دانستند.* و اگر آنان ایمان می‌آوردند و پرهیزگاری می‌کردند (پروردگار پاداش نیکی بدانان می‌داد و چنین) پاداشی که نزد خدا (محفوظ) است، بهتر از (افسانه‌ها و بدنهادی‌ها) است، اگر می‌دانستند».

فصلی از داستان یهود

آیات مبارکه‌ای که گذشت، از آیات مبارکه‌ی سوره‌ی بقره می‌باشد و فصلی

(مختصر) از داستان بنی‌اسراییل در طول تاریخ را بیان می‌کند. داستان یهود از عجیب‌ترین و نادرترین داستان‌ها و سرگذشت‌ها در میان اقوام و امت‌ها می‌باشد که در میان هیچ امتی شبیه و مثالی برای آن یافت نمی‌شود. این داستان‌ها به نام‌های معین و صفات و ویژگی‌های مشخص نامیده شده‌اند که (همگی) تحت عنوان شر و گناه، لجاجت و انکار، حقه‌بازی و عدم وفای به عهد آمده‌اند. به همین خاطر است که پیامبران زیادی به نزد آنان آمده‌اند تا به راه راست باز گردند و به سوی هدایت گرایش پیدا نمایند و از هر شر و فتنه‌ای دست بردارند. این (پیامبران) رحمتی است از جانب خدا به بندگان و مخلوقاتش، ولی بنی‌اسراییل به‌دلیل این‌که بدی و فساد جزو سرشت آنان شده بود، این امر را برخلاف واقعیت خود می‌فهمیدند و می‌گفتند همه‌ی اینان (یعنی پیامبران) حرف دروغ می‌زنند و بر آنان تهمت‌های ناروا وارد می‌کردند و اعلام می‌نمودند که آنان ملت برگزیده‌ی خداوند هستند.

فرزند عزیزم! مگر نمی‌دانی‌که هرگاه خطا و اشتباهات انسان زیاد گردد و به نصیحت‌های دیگران گوش فرا ندهد، بار گناهانش سنگین می‌شود و مجازاتش شدیدتر خواهد بود..؟ آیا در این مطلب شکّی هست؟

یهودیان در مدینه‌ی منوره (همیشه) بر افراد دو قبیله‌ی اوس و خزرج (ساکن مدینه) فخر می‌فروختند و می‌گفتند که ما پیروان یک دین آسمانی می‌باشیم و کتاب تورات را داریم. علاوه بر آن همیشه هشدار می‌دادند که پیامبری در آخرالزمان خواهد آمد که با استفاده از نشانه‌ها و علامت‌هایی که از او در تورات و کتاب‌های دینی آمده است، او را خواهند شناخت و به او ایمان خواهند آورد (و به این ترتیب بر مردمان قبیله‌ی اوس و خزرج مسلط خواهند گردید). به همین خاطر بود که مردم اوس و خزرج (کنجکاو شده) و به محض اطلاع یافتن از بعثت رسول خداﷺ گروهی از آنان به او ایمان آوردند و در عقبه‌ی اول در مکه با او بیعت کردند. سپس اصول دعوت را به سوی اهل و طایفه‌ی خود در مدینه منتقل کرده و آنان را نیز به اسلام و ایمان به حضرت محمد ﷺ دعوت نمودند. آنان کسانی بودند که بعدها پرچم جهاد و مبارزه در راه خدا برداشته و یاران و یاری‌دهندگان رسول خدا و مؤمنان گشتند. هنگامی‌که رسول خداﷺ به مدینه

مهاجرت فرمود، یهودیان به توطئه‌چینی پرداخته و با وصف این‌که آنان می‌دانستند و باور داشتند که او رسول و فرستاده خداوند است و آیینی که آورده از جانب پروردگار می‌باشد، به او ایمان نیاوردند و از او پیروی ننمودند و بر گمراهی و ضلالت خود باقی ماندند.

پیامبر گرامی اسلام نیز از آنان تعهد گرفت که به صورتی مسالمت‌آمیز و احترام متقابل در کنار مسلمانان و پیروان او در مدینه زندگی نمایند و هیچ‌کدام حق ندارند در حق دیگری دست به تجاوز و اذیت و آزار بزنند. آنان را در انتخاب و اختیار دین خودشان آزاد گذاشت؛ چرا که خداوند فرموده است:

﴿ لَآ إِكۡرَاهَ فِي ٱلدِّينِ ﴾ بقره/۲۵۶

«در پذیرش دین اجباری نیست...».

با این حال آنان بر اساس طبیعت و سرشت ناپسند خود و براساس حس حق‌ستیزی و نفرت آنان از پیامبر هر لحظه منتظر فرصتی بودند که دست به پیمان‌شکنی بزنند و عهد و پیمان‌های بسته شده را زیر پا بگذارند. علاوه بر این، آنان به این پیمان‌شکنی نیز اکتفا نکرده و به هر راه و روشی متوسّل گشتند که پیامبر و مسلمانان را ریشه‌کن نمایند. حتی برای از بین بردن پیامبر متوسل به سحر و جادو شدند.

یهودیان و سحر

سحر و جادو یک واقعیت است که در طول تاریخ، بعضی آن را انجام داده‌اند. معلم و استاد سحر شیطان می‌باشد و یاران و یاوران او زنانی بودند که در گره‌ها می‌دمیدند (و با سحر و جادوی خود) موجب دردسر برای پیغمبر شدند. ما از شرّ آن‌ها به خدای بزرگ پناه می‌بریم، به خدای پروردگار جهانیان و به خدای پروردگار صبحگاهان پناه می‌بریم. ممکن است در این‌جا این سؤال به ذهن برسد که یهودیان سحر و جادوگری را از چه کسی یاد گرفته‌اند و چگونه به آنان رسیده است. ما جواب آن را در پی خواهیم آورد.

سلیمان و رام کردن جن

خداوند سبحان، مُلک (پادشاهی) و دانش را به طور همزمان به حضرت سلیمان عطا کرده بود. قدرتی به او داده بود که قبل از آن به هیچ‌کس نداده بود. سلیمان‌ؑ می‌دانست که این قدرت حکومتی که خداوند به او بخشیده امتحان و آزمایش است از جانب پروردگار. به همین سبب همه‌ی این امکانات را در مسیر حق و در جهت رضایت خداوند به‌کار می‌برد و ذرّه‌ای از مسیر حق منحرف نمی‌شد. از جمله چیزهایی که سلیمان به‌وسیله‌ی آن امتحان شده بود، رام کردن جن برای او بود؛ چراکه جن قادر به انجام کارهای شاق و خارق‌العاده‌ای بودند که هیچ‌گاه در توان و قدرت بشر نبوده و نیست و سلیمان از این قدرت عجیب آنان در موارد گوناگون و در جهت خیر و سود بشر و رضای پروردگار بهره می‌برد.

در داستان بلقیس (ملکه‌ی سبأ)، در یمن پیش از این قدرت و توان جن را مطالعه کردیم و دیدیم که سلیمان‌ؑ چگونه از نیروی عجیب آنان در جهت بازداشتن قوم سبأ و حاکمان آن‌جا از پرستش خورشید و هدایت آنان به سوی حق بهره برد و دیدیم که چگونه همگی تسلیم فرمان خداوند گردیدند.

و از جمله چیزهایی که سلیمان به‌وسیله‌ی شیاطین جن انجام می‌داد، ساختن و احداث ساختمان‌ها و حفر زمین بود. ساختمان‌های بسیار بلند و مرتفع در کم‌ترین زمان، زمانی کم‌تر از یک چشم بر هم زدن و فرو رفتن در اعماق دریاها و استخراج منابع دریایی مثل لؤلؤ و مرجان و سنگ‌های گران‌بها.

﴿ وَءَاخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي ٱلْأَصْفَادِ ﴾ ص/۳۸

«و گروه دیگری از دیوها (جنیان) را در غل و زنجیر به زیر فرمان او کشیدیم (تا از فساد و اذیت و آزارشان به مردم جلوگیری نماید)».

این هم سوّمین مورد از جنّیان بود که سلیمان‌ؑ آنان را به خاطر بازداشتن از کارهای خطرناک و به خاطر جلوگیری از ایجاد مزاحمت و ضرر و زیان برای انسان‌ها به زنجیر کشیده بود و آنان را حبس و زندانی نموده است.

شیاطین جن و شیاطین انس

شیاطین جن که به غل و زنجیر کشیده شده بودند و از جانب سلیمان (برای

جلوگیری از اذیت و آزار رساندن به انسان‌ها به زندان انداخته شده بودند) قدرتی نداشتند و فقط زبان درازی می‌کردند، زبان‌درازی که در دل‌های بنی‌اسراییلی تأثیر می‌گذاشت و گروهی را که نه دعوت حق و نه نبوت حضرت سلیمان، در آنان تأثیری نداشت و تحت نفوذ خود درآورده بودند و به راستی اکثر آنان جزو گناه‌کاران بودند.

شیاطین جن به‌وسیله‌ی زبان‌درازی‌ها و سخنان زیاد خود، شیاطین انس (پیروان خود از میان آدمیان) را وسوسه می‌کردند و درباره‌ی پادشاهی حضرت سلیمان سخن‌ها می‌بافتند و می‌گفتند که سلیمان با سحر و جادو به این قدرت و پادشاهی دست یافته است و بر این سخن خود پافشاری می‌کردند و شروع به یادگیری و یاد دادن اصول سحر و جادوگری نمودند و تمام توان خود را در این راه، در اورشلیم قدس چه قبل از آواره شدنشان به‌دست پادشاه ایرانی «بخت النصر» و چه بعد از آن به‌کار گرفتند.

سرزمین بابـل

بابل در سرزمین عراق در نزدیکی‌های سرزمین فارس واقع شده که شهری دارای تمدن اصیل و ریشه‌دار در طول تاریخ بوده است. یکی از پادشاهان آن‌جا که به بخت النصر معروف بود به سرزمین فلسطین حمله کرد و پس از تصرف آن‌جا یهودیان آن سرزمین را به بند کشید و آنان را از خانه و کاشانه‌شان آواره ساخت و آنان را چنان شکنجه کرد که تاکنون تاریخ این فاجعه را از یاد نبرده و پیوسته از آن یاد می‌کند. اگر یهود از مصیبت‌ها و گرفتاری‌هایی که بر سرشان آمده پند و عبرت می‌گرفتند، هر آینه برایشان بهتر بود، اما آنان در شرّ و فتنه غرق شدند و زشتی‌ها و گناهانشان را از سر گرفتند و دامنه‌ی این گناه‌کاری و فتنه افکنی‌هایشان به سرزمین بابل رسید و در بهره‌گیری و یاد دادن سحر و جادوگری افراط و زیاده روی کردند و آن را به بدترین شیوه به کار گرفتند.

هاروت و ماروت

این درد سخت و مرض خطرناک (سحر و جادوگری) در میان مردم سرایت پیدا کرد، به‌گونه‌ای که مردم را به خود مشغول ساخت و (تعلیم و یادگیری آن) به شغل اصلی آن‌ها تبدیل شد. سحر و جادوگری در نزد آنان ارزش یافت که تمامی زندگانی خود را بر اساس آن استوار ساخته بودند. در غذا خوردن و لباس پوشیدن و در کسب درآمدهای غیر مشروع همه و همه سحر و جادو می‌کردند و به‌وسیله‌ی آن به مردم زیان می‌رساندند. خانواده را گمراه کرده و از هم می‌گسیختند و عقل‌ها را زایل می‌ساختند. درنتیجه مرتکب کفر واضح و آشکاری می‌شدند.

﴿ وَٱتَّبَعُواْ مَا تَتْلُواْ ٱلشَّيَٰطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَٰنَ ۖ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَٰنُ وَلَٰكِنَّ ٱلشَّيَٰطِينَ كَفَرُواْ يُعَلِّمُونَ ٱلنَّاسَ ٱلسِّحْرَ ﴾ بقره/۱۰۲

«و (گروهی از احبار یهود) به آن‌چه شیاطین‌صفتان و گناه‌پیشگان درباره‌ی سلطنت سلیمان (به هم می‌بافتند و بر مردم) می‌خواندند، باور داشتند و از آن پیروی نمودند (چه گمان می‌بردند که سلیمان پیغمبر نبوده و بلکه جادوگر بوده است و با نیروی سحر، پری‌ها و پرندگان و بادها را زیر فرمان خویش درآورده است و لذا شاه جادوگر کافری بیش نبوده است) و حال آن‌که سلیمان هرگز (دست به سحر نیالوده و) کفر نورزیده است، بلکه (این) شیاطین‌صفتان گناه‌پیشه کفر ورزیده‌اند...».

در این هنگام مقابله با گروه شیطانی به‌وسیله‌ی تفکّر آسمانی و ملایکه لازم و ضروری است و برای حمایت و پشتیبانی از گروه خیر و هدایت‌یافتگان اگرچه در اقلیت باشند، کشف راه‌های مقابله با آن ساحران و جادوگران و افشای حیله‌گری‌های آنان واجب است. این بود که خداوند والا و بزرگ از جانب خود دو فرشته به نام‌های «هاروت و ماروت» نزد آنان فرستاد و راه‌هایی را که بدخواهان به‌وسیله‌ی آن عقل و دل مردم را گمراه و پریشان می‌ساختند، به آنان آموخت آنان به مردم یاد می‌دادند که کار شیاطین‌صفتان و گناه‌پیشگان و سحرهایشان، کفر و گمراهی است:

﴿ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَآ إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ ﴾ بقره/۱۰۲

«...به هیچ کس چیزی نمی‌آموختند، مگر آن‌که پیشاپیش بدو می‌گفتند، ما وسیله‌ی آزمایش هستیم، کافر نشو...».

اکثریت قاطع یهودیانی که میل به بدی و شرّ و فتنه‌گری در دل‌هایشان ریشه دوانده بود، به‌جای گوش کردن به نصیحت‌های آن دو ملایکه و عمل به رهنمودهایشان، از سخنان و پیام‌های آنان سوء استفاده کرده و باز به سحر و جادوگری پرداخته و بر دوستی خود با شیطان باقی ماندند.

فرزند عزیزم! این چنین است که می‌بینی؛ (گروهی از) یهود پایه‌ای از پایه‌های شر و فساد در روی زمین می‌باشند. آنان همواره در تقدیم و یاد دادن سحر و جادوگری و رواج آن میان مردم و تلاش در جهت نشر و گسترش آن پیش‌قدم بوده‌اند.

﴿ وَمَا هُم بِضَآرِّينَ بِهِۦ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ ٱللَّهِ ﴾ بقره/۱۰۲

«...آنان با جادوی خود نمی‌توانند به کسی زیان برسانند، مگر این‌که با اجازه و خواست خدا باشد...».

صاحب

دوباغ

صاحب دو باغ

﴿ ۞ وَٱضۡرِبۡ لَهُم مَّثَلٗا رَّجُلَيۡنِ جَعَلۡنَا لِأَحَدِهِمَا جَنَّتَيۡنِ مِنۡ أَعۡنَٰبٖ وَحَفَفۡنَٰهُمَا بِنَخۡلٖ وَجَعَلۡنَا
بَيۡنَهُمَا زَرۡعٗا ﴿٣٢﴾ كِلۡتَا ٱلۡجَنَّتَيۡنِ ءَاتَتۡ أُكُلَهَا وَلَمۡ تَظۡلِم مِّنۡهُ شَيۡـٔٗاۚ وَفَجَّرۡنَا خِلَٰلَهُمَا نَهَرٗا ﴿٣٣﴾
وَكَانَ لَهُۥ ثَمَرٞ فَقَالَ لِصَٰحِبِهِۦ وَهُوَ يُحَاوِرُهُۥٓ أَنَا۠ أَكۡثَرُ مِنكَ مَالٗا وَأَعَزُّ نَفَرٗا ﴿٣٤﴾ وَدَخَلَ
جَنَّتَهُۥ وَهُوَ ظَالِمٞ لِّنَفۡسِهِۦ قَالَ مَآ أَظُنُّ أَن تَبِيدَ هَٰذِهِۦٓ أَبَدٗا ﴿٣٥﴾ وَمَآ أَظُنُّ ٱلسَّاعَةَ
قَآئِمَةٗ وَلَئِن رُّدِدتُّ إِلَىٰ رَبِّي لَأَجِدَنَّ خَيۡرٗا مِّنۡهَا مُنقَلَبٗا ﴿٣٦﴾ قَالَ لَهُۥ صَاحِبُهُۥ وَهُوَ يُحَاوِرُهُۥٓ
أَكَفَرۡتَ بِٱلَّذِي خَلَقَكَ مِن تُرَابٖ ثُمَّ مِن نُّطۡفَةٖ ثُمَّ سَوَّىٰكَ رَجُلٗا ﴿٣٧﴾ لَّٰكِنَّا۠ هُوَ ٱللَّهُ رَبِّي وَلَآ
أُشۡرِكُ بِرَبِّيٓ أَحَدٗا ﴿٣٨﴾ وَلَوۡلَآ إِذۡ دَخَلۡتَ جَنَّتَكَ قُلۡتَ مَا شَآءَ ٱللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِٱللَّهِۚ إِن تَرَنِ
أَنَا۠ أَقَلَّ مِنكَ مَالٗا وَوَلَدٗا ﴿٣٩﴾ فَعَسَىٰ رَبِّيٓ أَن يُؤۡتِيَنِ خَيۡرٗا مِّن جَنَّتِكَ وَيُرۡسِلَ عَلَيۡهَا
حُسۡبَانٗا مِّنَ ٱلسَّمَآءِ فَتُصۡبِحَ صَعِيدٗا زَلَقًا ﴿٤٠﴾ أَوۡ يُصۡبِحَ مَآؤُهَا غَوۡرٗا فَلَن تَسۡتَطِيعَ لَهُۥ طَلَبٗا
﴿٤١﴾ وَأُحِيطَ بِثَمَرِهِۦ فَأَصۡبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيۡهِ عَلَىٰ مَآ أَنفَقَ فِيهَا وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا وَيَقُولُ يَٰلَيۡتَنِي
لَمۡ أُشۡرِكۡ بِرَبِّيٓ أَحَدٗا ﴿٤٢﴾ وَلَمۡ تَكُن لَّهُۥ فِئَةٞ يَنصُرُونَهُۥ مِن دُونِ ٱللَّهِ وَمَا كَانَ مُنتَصِرًا ﴿٤٣﴾ هُنَالِكَ
ٱلۡوَلَٰيَةُ لِلَّهِ ٱلۡحَقِّۚ هُوَ خَيۡرٞ ثَوَابٗا وَخَيۡرٌ عُقۡبٗا ﴾

کهف/۴۴-۳۲

«(ای پیامبر) برای آنان مثالی بیان کن. مثل دو مرد کافر وثروت‌مندی و فقیر مؤمنی) را که (در روزگاران گذشته اتفاق افتاده است) و ما به یکی از آن دو (یعنی کافر ثروت‌مند) دو باغ انگور داده بودیم. گرداگرد باغ‌هایش را با نخلستان‌ها احاطه کرده بودیم و در میان باغ‌ها (زمین‌های) زراعتی قرار داده بودیم.* هر دو باغ از نظر فرآورده‌های کشاورزی کامل بودند و درختان به ثمر نشسته بودند (و کشت‌زارهای داخل آن خوشه بسته بودند) و هر دو باغ در میوه و ثمر فرو گذار نکرده بودند و ما در میان آن‌ها جویبار بزرگی (از زمین) بر جوشانده بودیم (که در زیر درختان جریان داشت).* (صاحب این دو باغ علاوه بر آن‌ها) دارایی دیگری (از طلا و نقره و اولاد) داشت و(دنیا به کام او بود. غرور، ثروت او را گرفت). پس در گفت وگویی به دوست مؤمن خود (مغرورانه و

پرخاشگرانه) گفت: من ثروت بیش‌تری از تو دارم و از لحاظ(خانواده و خویشاوندان و رفیق) مقتدرتر و افزون‌ترم.* در حالی‌که (به سبب عدم ایمان به خدا) بر خویشتن ستمگر بود (همراه دوست خود، سرمست غرور) به باغش گام نهاد (و نگاهی به درختان پر میوه و خوشه‌های پردانه و زمزمه‌ی رودبار انداخت، مستکبرانه) گفت: من باور نمی‌کنم هرگز این (باغ سرسبز) نابود شود و به فنا رود.* و باور ندارم که قیامت بر پا شود، اگر هم (به فرض، قیامتی در کار باشد و) من به سوی پروردگارم برگردانده شوم (این همه شخصیت و مقام و اموال و اولاد، نشانه‌ی شایستگی من است و در آن‌جا هم) مسلماً سرانجام بهتری و جایگاه خوب‌تری از این (باغ و زندگی) خواهم یافت.* دوست (مؤمن) او در حالی‌که با وی صحبت می‌کرد به او گفت: آیا منکر کسی شده ای که (دستگاه شگرف و سازمان پیچیده‌ی جسم) تو را از خاک ناچیز و سپس از نطفه‌ی بی‌ارزشی آفریده است و بعد از آن تو را مرد کاملی کرده است؟* ولی من (می‌گویم): او (که مرا وهمه‌ی جهان را آفریده است) خداست و پروردگار من است و من کسی را شریک پروردگار نمی‌سازم.* کاش وقتی که وارد باغ خود می‌شدی (و این همه نعمت و مرحمت و آثار قدرت و عظمت را می‌دیدی) می‌گفتی: ماشاالله (این نعمت از فضل و لطف خداست و آن‌چه خدا بخواهد، شدنی است) هیچ قوت و قدرتی جز از ناحیه‌ی خدا نیست (و اگر مدد و توفیق او نباشد، توانایی پرستش و عبادت را نخواهیم داشت. ای رفیق ناسپاس!) اگر می‌بینی که از نظر اموال و اولاد از تو کم‌ترم (اما).* چه بسا پروردگارم بهتر از باغ تو را (در دنیا یا آخرت) به من بدهد و خدا از آسمان بلای مقدری برای باغ تو فرو فرستد و این باغ به سرزمین لخت و هموارى تبدیل شود.* یا این‌که آب این باغ (در اعماق زمین) فرو رود، به‌گونه‌ای که هرگز نتوانی آن را پی‌جویی کنی (چه رسد به این‌که آن را بیابی و به سطح زمین برگردانی).* (سرانجام پیش‌بینی فرد مؤمن تحقق پذیرفت و بلای ناگهانی سر رسید و همه‌ی محصولات و) میوه‌های او را در آغوش کشید (و باغ سرسبز و آباد به زمین لخت و ویران تبدیل گردید). در حالی‌که باغ بر داربست‌ها و چوب‌بندها فرو تپیده بود، صاحب باغ بر هزینه‌هایی که صرف آن کرده بود، دست حسرت به هم می‌مالید و می‌گفت: ای کاش! هیچ‌کس را شریک پروردگارم نمی‌کردم (و خدا را به یگانگی می‌پرستیدم و کفر نمی‌ورزیدم)!* (او در برابر این همه مصیبت و بلا تنهای تنها بود) و دسته و گروهی را جز خدا نداشت که او را یاری دهند و خود نیز نتوانست خویشتن را کمک کند (و جلو بلا را بگیرد).* و در آن مقام و در آن

حال (که بلا و مصیبت و شدت و محنت سر می‌رسد) یاری و کمک ویژه‌ی معبود راستین است (و تنها خدا فریادرس روز مصیبت و دفع کننده‌ی بلاست). او بهترین پاداش را (برای مطیعان خود) دارد و بهترین سرانجام را (برای آنان) فراهم می‌سازد».

با دو همسایه در دنیا

«عبدالله و حارث» در محل کار و زندگی با همدیگر همسایه بودند. حال و احوال عبدالله چندان تعریفی نداشت. او از نظر مادی پریشان و فرزندانش اندک بودند. تنگ‌دست و بی‌نوا بود. در خانه‌ای گلی و محقر و کوچک زندگی می‌کرد و وسایل منزلش کهنه و کم‌ارزش بود. با این‌حال او فردی قانع و متواضع بود، تبسم همشه بر لبانش نقش بسته بود و چهره‌اش مدام بشاش و خندان و زبانش در حال ذکر خدا بود. به خدا و اسلام و پیامبری حضرت محمد(ص) ایمان داشت. همیشه در کشت‌زار و مزرعه‌اش زحمت می‌کشید و در راه به‌دست آوردن روزی و کسب معاش تلاش می‌کرد و ذره‌ای در راه خدا کوتاهی نمی‌ورزید. هرگاه دعوت‌کننده‌ای به سوی جهاد دعوت می‌کرد و ندادهنده‌ای ندای تلاش و جنگیدن در راه خدا سر می‌داد، بیل و کلنگ و داس و ابزار کشاورزی را کناری می‌نهاد و شمشیرش را برمی‌داشت یا نیزه‌اش را بر دوش می‌کشید و به سوی میدان جنگ و مبارزه به راه می‌افتاد.

(اما) به همان مقدار که عبدالله متواضع و فروتن بود و در عین حال دست‌تنگ بود، (دوستش حارث) در منزلی بزرگ و عالی با ستون‌های برافراشته و دارای اتاقهای متعدد و وسیع با وسایل و اثاث گران‌بها و با فرش‌های نفیس آراسته زندگی می‌کرد. فرزندان او همگی لباس‌های فاخر از حریر و ابریشم به تن می‌کردند و با عطرهای گران‌بها خود را خوش‌بو نموده و از هر غذایی که میل داشتند، می‌خوردند و از کلیه‌ی امکانات و وسایل رفاهی (آن روز) برخوردار بودند.

حارث مغرور شد و از پذیرش دعوت حق روی برگرداند، گمراهی را بر هدایت ترجیح داد و بر پذیرش ولایت جاهلی باقی ماند. به پرستش بت‌ها مشغول شد، بردگان زیادی خریداری نمود و بر ضعیفان و ستم‌دیدگان ستم می‌نمود. آن‌ها را به کارهای سخت می‌گماشت و به‌وسیله‌ی آنان در زمین‌های خود زراعت و باغبانی می‌نمود.

حارث سرزمینی حاصل‌خیز و پر برکت در اختیار داشت که خداوند سبحان بلند مرتبه در آن چشمه‌ای با آبی زلال و گوارا جاری ساخته و علاوه بر آن باغ‌هایی با آب فراوان که از هر طرف جاری بود و تمامی درختان و کشت‌زارهای موجود را به نحو احسن آب‌یاری می نمود، قرار داده بود. میوه‌های انگور، خرما و ...، بر شاخه‌ها همچون قندیل‌هایی آویزان که از دور می درخشیدند و توجه هر رهگذری را به خود جلب می نمودند و هر باغ‌داری با دیدن این میوه‌های زیبا و دل‌ربا خدا را سپاس و شکر می‌کرد. اما از گمراهان و متکبران چیزی جز غرور و انکار انتظار نیست.

نزاع حارث و عبدالله

حارث در محل ورود به باغ با همسایه‌اش، عبدالله، برخورد کرد ماجرا از این قرار بود که روزی حارث خرامان و متکبرانه از زیر سایه‌ی درختان باغ می‌گذشت و در این حال عبدالله که ادوات و ابزار کارش را بر دوش نهاده بود، از کنارش عبور کرد. آثار خستگی در چهره‌اش نمایان و عرق از سر و صورتش جاری بود. همین‌که حارث چشمش به او افتاد، او را صدا زد و با او پیرامون کسب و کار و درآمد فراوانش به گفت وگو پرداخت. سپس با تمسخر در مورد اسلام و پیامبر خداﷺ صحبت کرد و شروع به طعنه و سرزنش کردن او نمود و اعتقادات و باورهایش را به استهزاء گرفت و از سختی زندگی و مشکلاتی که بر عبدالله می‌رود، سخن گفت. سپس به اطرافیانش (فرزندان، خدمت‌کاران و غلامان) نگریست و به باغ و بستان و میوه‌های زیبا و منظره‌ی دل‌انگیز آن نگاه کرد. بیش از پیش مغرور شد و با حالتی متکبرانه رو به عبدالله کرد و گفت: مگر نمی‌بینی؟ یا این‌که ایمان بی‌ارزش (به خدا و پیامبر) همچون ابری جلو چشمانت را گرفته و از دیدن واقعیت‌های ملموس عاجزی ؟!!!

آیا این‌ها بالاتر و والاتر نیست و بعد از این همه نعمت، باز هم نعمت‌های دیگری وجود دارد؟ این را گفت و از عبدالله جدا شد و به راه خود ادامه داد.

کفر به خدا و روز آخرت

هنگامی‌که وارد باغش شد، هنوز از همسایه‌اش عبدالله دور نشده بود (به‌گونه‌ای که صحبت‌های همدیگر را می‌شنیدند)، با حالتی احمقانه و خودستایانه در کمال پُررویی و غرور در حالی‌که در زیر شاخه‌ها و برگ‌های درختان پنهان شده بود (با صدای بلند) گفت: ای عبدالله! من اصلاً گمان نمی‌کنم که این باغ و بستان نابود شود و از بین برود و قیامتی را که تو مدعی ایمان به آن هستی، اصلاً باور ندارم و فکر نمی‌کنم که قیامتی در کار باشد. اگر هم به فرض محال چنین قیامتی که تو ادعا می‌کنی در کار باشد و روزی به سوی پروردگار بازگردم، باز هم سهم و نصیب من در آن‌جا بهتر از تو و جای من در آن روز خوش‌تر و بهتر از تو خواهد بود؛ چرا که من از تو بهترم و من به آن نعمت‌ها شایسته‌تر و سزاوارترم.

عبدالله با شنیدن این سخنان ایستاد و از شدت خستگی و ضعف جسمانی وسایل و ادواتی را (از جمله بیل و کلنگ و...) که بر دوشش بود، بر زمین نهاد و با آستینش عرق صورتش را پاک کرد، به آسمان نگاه کرد و در کمال خون‌سردی و اطمینان گفت:

ای حارث! به هوش باش و فراموش مکن که از چه چیزی آفریده شده‌ای؟! بدان که تو ابتدا و قبل از هر چیز از خاک آفریده شده‌ای، سپس از نطفه‌ای (بی‌ارزش) !!! بدان که همان کسی که زمین را آفرید و در آن همه چیز را زوج و زیبا آفرید، تو را نیز آفریده است.

آگاه باش که هیچ‌گاه زندگی دنیوی و زینت و زیبایی‌های موجود در آن مرا مغرور نخواهد کرد؛ چرا که زندگی مدت زمان محدودی است، می‌آید و می‌رود. من ایمان دارم به این‌که خداوند سبحان پروردگار من است و او آفریننده‌ی من و جهان هستی است و هیچ‌گاه هیچ چیزی را شریک او نخواهم کرد و اجازه نخواهم داد که دنیا و نعمت‌های دنیوی مرا گمراه کنند و به قعر جهنم بفرستند.

نصیحت و تهدید

حارث سرش را تکان داد و از سر تکبّر پوزه‌ای به باد داد و در حالی‌که از

سخنان دوستش سخت خشمگین شده بود، خواست که به راه خودش ادامه دهد. در همین حال عبدالله در کمال خون‌سردی و به آرامی گفت: ای حارث! قبل از این‌که سخن من تمام شود پیش داوری و قضاوت مکن. لازمه‌ی شکر پروردگار این است که هنگام مشاهده‌ی نعمت‌ها[۱] بگویی «ماشا الله»، همانا رسیدن محصولات و شکوفا شدن درختان میوه به اراده و خواست و تدبیر خداوند متعال می‌باشد و اگر چنان‌چه تو به اموال و دارایی زیاد و فرزندانت بر من فخر کنی، این نشانه‌ی تکبر و غرور است. این را هم بدان که همان کسی که این اموال و اولاد را به تو بخشیده، قادر است که بهتر از این‌ها را به من ببخشد و اگر اراده کند، با یک بلای آسمانی یا صاعقه‌ای و طوفانی آن را از تو می‌گیرد و یا شاید آب چشمه را خشک گرداند و تمام باغ‌های سرسبز و مزارع خرم خشک گردند. از خدا پروا داشته باش و ناسپاسی مکن. به هوش باش که این سخنان آخرین نصیحت‌های من برای تو خواهد بود. این بار عبدالله پیش از او اقدام به ترک آن‌جا کرد و رفت.

مجازات و عاقبت بد

﴿ وَٱللَّهُ سَرِيعُ ٱلْحِسَابِ ﴾ بقره/۲۰۲

«...و خداوند زود به حساب‌ها رسیدگی می‌کند (سریع‌الحساب است)».

حارث وارد باغش شد در حالی‌که (با گفتن آن سخنان و نپذیرفتن سخنان عبدالله) بر خود ستم کرده بود. در این هنگام، ناگهان آسمان باغ با ابری سیاه پوشیده شد و باد تندی وزیدن گرفت و شروع به رعد و برق کرد. بارانی با شدت تمام شروع به باریدن کرد و آن‌قدر شدت باران زیاد بود که گویی آب از دهانه‌ی چاه بر زمین فرو می‌ریزد. آب همه جا را فرا گرفت. بادها به تندی وزیدن گرفت و درخت‌ها را از ریشه می‌کند. در این هنگام حارث همچون دیوانه‌ای که عقلش را از دست داده به این طرف و آن طرف می‌دوید و با نگرانی و اضطراب به آسمان نگاه می‌کرد. اشک همچون سیل از چشمانش جاری بود و ناله و زاریش با صدای زوزه‌ی باد آمیخته بود. پی‌درپی بر زمین می‌افتاد و بلند می‌شد و لباس‌های (فاخرش) گل‌آلود می‌شد. تنها در چند لحظه اثری از باغ‌ها و

کشت‌زارهای زیبای حارث نماند و بیابانی خالی از زراعت که فقط چوب‌ها و علف‌های کنده شده و روی هم انباشته شده بر جای مانده بود.

حارث وحشت‌زده و متعجب در حالی‌که دستانش را به هم می‌مالید ایستاده و با خود می‌گفت: ای کاش! هرگز به خدای خود شرک نمی‌ورزیدم. پس از تمام شدن طوفان عبدالله نزد همسایه‌اش حارث آمد و گفت: ای حارث! آیا به حق به خدای یگانه ایمان آوردی؟ و آیا دیدی که بزرگی و عظمت و خداوندی تنها مخصوص اوست؟ پس دنیا و آخرت برای مؤمن گواراست، ولی برای کافر ناگوار و سخت است.

صاحب
دو قلب

صاحب دو قلب

﴿ يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّبِيُّ ٱتَّقِ ٱللَّهَ وَلَا تُطِعِ ٱلۡكَٰفِرِينَ وَٱلۡمُنَٰفِقِينَۚ إِنَّ ٱللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمٗا
(١) وَٱتَّبِعۡ مَا يُوحَىٰٓ إِلَيۡكَ مِن رَّبِّكَۚ إِنَّ ٱللَّهَ كَانَ بِمَا تَعۡمَلُونَ خَبِيرٗا (٢) وَتَوَكَّلۡ عَلَى
ٱللَّهِۚ وَكَفَىٰ بِٱللَّهِ وَكِيلٗا (٣) مَّا جَعَلَ ٱللَّهُ لِرَجُلٖ مِّن قَلۡبَيۡنِ فِي جَوۡفِهِۦۚ وَمَا جَعَلَ أَزۡوَٰجَكُمُ
ٱلَّٰٓـِٔي تُظَٰهِرُونَ مِنۡهُنَّ أُمَّهَٰتِكُمۡۚ وَمَا جَعَلَ أَدۡعِيَآءَكُمۡ أَبۡنَآءَكُمۡۚ ذَٰلِكُمۡ قَوۡلُكُم بِأَفۡوَٰهِكُمۡۖ وَٱللَّهُ
يَقُولُ ٱلۡحَقَّ وَهُوَ يَهۡدِي ٱلسَّبِيلَ ﴾ احزاب / ۴-۱

«ای پیغمبر! بترس از (عذاب و خشم) خدا و از کافران و منافقان اطاعت مکن. بی‌گمان خداوند آگاه (از هر چیزی) و دارای حکمت (در اقوال و افعال خود) است.* و از چیزی پیروی کن که از سوی پروردگارت به تو وحی می‌شود، بی‌گمان خداوند از کارهایی که انجام می‌دهید، بسیار آگاه است.* و بر خدا توکّل کن (و کارهای خود را به او بسپار) همین بس که خدا حافظ و (مدافع انسان) باشد.* و خداوند دو دل را در درون کسی قرار نداده است (همان‌گونه که کسی دو پدر و یا دو مادر ندارد). خداوند هرگز همسرانتان را با اظهار (ظهار[1] مادران شما نمی‌سازد و فرزندخواندگانتان را فرزندان حقیقی شما نمی نمایند. این سخنی است که شما به زبان می‌گویید (چرا که رابطه‌ی پدری و فرزندی، یک رابطه‌ی طبیعی است و با الفاظ و قراردادها و شعارها هرگز حاصل نمی‌شود). خداوند حق می‌گوید و به راه راست راهنمایی می‌کند».

فرزند عزیزم ! مسلمان کوچولوی دوست داشتنی! گاهی اوقات کلمات و عباراتی را می‌شنوی یا تصاویری و شکل‌هایی به چشمت می‌خورد که از تعجب بر زمین میخکوب می‌شوی، مخصوصاً که تو در قرن بیست و یکم[1] زندگی می‌کنی که سرشار از دستاوردهای علمی و تکنولوژی می‌باشد. چه بسا بعضی از وقایع و رخدادها و از جمله آثار خواندنی یا دیدنی (کتاب، مجله، فیلم و....) با عقیده‌ی پاک و فطرت بی‌آلایش انسان ناسازگار است و موجب لغزش و انحراف

۱ـ ظهار، از کلمه‌ی ظهر به معنی پشت گرفته شده و در اصطلاح شرع آن است که شوهر همسرش را در حرام بودن بر وی، به یکی از محام خود تشبیه کند.
۱و۲ـ در متن کتاب قرن بیستم آمده است.

در پاره‌ای از موارد می‌گردد و در نتیجه انسان به گروه جاهلیت قرن بیست و یکم در خواهد آمد.

فرزند عزیزم! این را هم بدان که جاهلیت در تمامی دوران و روزگاران یکی است، اگرچه در روزگاران و سرزمین‌های مختلف شکل و صورت آن تغییر کند.

و داستان حاضر که تو اکنون در حال مطالعه‌ی آن هستی (صاحب دو قلب) یکی از صورت‌ها و شکل‌های جاهلیت می‌باشد که قرآن‌کریم پرده از آن برمی‌دارد و نقاط تاریک و گنگ آن را در پیش چشم و دل انسان‌ها روشن می‌کند تا با بینش صحیح و درکی عمیق به آن بنگرند و آن را مایه‌ی عبرت و واقع بینی قرار دهند. خداوند به‌وسیله‌ی آن حق، باطل را افشا و نابود می‌کند؛ چرا که باطل رفتنی است.

فتنه

«ابو معمر» یکی از معدود کسانی بود در میان قریش که هنگام سخن گفتن کلام شیوا و سخنانی جذاب و دل‌فریب داشت، به‌گونه‌ای که هنگام سخن گفتن با به‌کار بردن عبارات و جملات شیوا و بلیغ، حریفش را میخکوب و او را از دادن هرگونه پاسخی عاجز می‌ساخت. وی در هنگام سخن‌رانی از آن‌چنان حضور ذهنی برخوردار بود که جملات و عبارات را پشت سر هم بدون توقف و بدون تکرار، طوری ادا می‌کرد که حاضران و شنوندگان را به تعجب وامی‌داشت و همگی او را تحسین می‌کردند. در هیچ جلسه‌ی مباحثه و مناظره‌ای حاضر نشد، مگر این‌که پیروز از آن خارج می‌شد و او واقعاً سخن‌گویی بی‌حریف و بدون رقیب بود. مردم برای شنیدن سخنان او از هر سو می‌آمدند و همچون پرندگانی بر بالای سرش او را رها نمی‌کردند. از شنیدن سخنانش سیر نمی‌شدند و هرگاه می‌خواست مجلس را ترک کند، همگی اطرافش را می‌گرفتند و از او خواهش می‌کردند که باز هم برایشان از سخنان جذاب و جالب بگوید.

او از حافظه‌ی بسیار بالایی برخوردار بود، به‌گونه‌ای که اخبار و سرگذشت قوم‌های گذشته را مو به مو بازگو می‌کرد و به‌گونه‌ای آن را بیان می‌کرد که مردم مجذوب و شیفته‌ی کلامش می‌شدند.

(اما) او با داشتن چنین نیروی خارق‌العاده‌ای در سخن گفتن تبدیل به فتنه‌ای از فتنه‌های قریش در دوران جاهلیت شده بود.

رو در روی حق

وعده‌ی خداوند تحقق یافت؛ فرستاده‌اش محمدﷺ را بر انگیخت و قرآن را به او وحی کرد، تا مژده دهنده (به رحمت الهی) و هشدار دهنده از (عذاب الهی) باشد. حضرت رسولﷺ شروع به تلاوت آیات قرآن کرد و مردم را از حکمت‌ها و مضامین والای قرآن آگاه می‌ساخت و گمراهی‌ها و نابه‌سامانی‌هایی را که در عقیده و باور و زندگی آنان وجود داشت، برایشان بیان می‌کرد.

پیامبر خداﷺ آنان را به پرستش خدای یگانه و بی‌نیاز فرامی‌خواند و آن‌ها را از پرستش و سجده‌بردن برای بت‌ها نهی می‌کرد. او وجدان پاک و انسانی آنان را بیدار می‌ساخت تا عادات و روش‌های زیان‌باری را که در زندگی به آن انس گرفته بودند، ترک کنند. او می‌خواست که آنان زندگی دنیوی‌شان را براساس برنامه‌ای درست و سالم اداره کنند و خانواده و جامعه‌ای سالم داشته باشند.

پیامبر خداﷺ می‌خواست فرهنگ و تمدن شهرنشینی آن‌ها را که بر اساس روش جاهلیت بود، به روشی صحیح و درست بازسازی نماید و جامعه‌ای الگو و نمونه باشند، به‌طوری‌که بهترین امت و رهبر و پیشوای مردم باشند. (امّا) تنها اندکی دعوت او را پذیرفتند و اکثریت آنان با او به مخالفت پرداختند. این مخالفت در نهایت بی‌رحمی و قساوت بود. آنان به شدت مؤمنان را اذیت و آزار می‌دادند و در سخت‌گیری و شکنجه‌ی آنان کوتاهی نمی‌کردند. آنان چشم دیدن خیر و خوبی را نداشتند و گوش‌هایشان از شنیدن صدای حق کر بود. (متأسفانه) «ابو معمر» در زمره‌ی جاهلان بود و چیزی جز این هم انتظار نیست؛ چرا که مرد فتنه‌گری چون او، می‌شود که جزو هدایت یافتگان باشد؟ مگر مردی که غرور و تکبر او را کور ساخته است، چشم دیدن حقیقت و نور هدایت را دارد؟

او در کمال آزادی و بی‌باکی و در عین نادانی دهان می‌گشود و هر کلمه‌ی زشتی که به فکرش خطور می‌کرد، نسبت به خدا و رسول خداﷺ و اهانت به یاران رسول خداﷺ بر زبان جاری می‌ساخت.

صاحب دو قلب

بعضی از سخنان او که با آب و تاب و در اوج احساس بیان می کرد، بر دل انسان‌های ناآگاه اثر می‌گذاشت. سخنانش همچون صدای طبل طنین‌انداز بود. او مانند طبل، بلندآواز و توخالی بود. طبل که با ضربه‌ای کوچک، صدای بزرگ و هولناکی تولید می‌کند؛ امّا در عین حال درونش کاملاً تهی می‌باشد. او نیز با داشتن قوه‌ی بیان و گفتن سخنان هیجان‌انگیز در عمل کاملاً تو خالی و فاقد ذرّه‌ای صداقت و درستکاری بود. اما چون اطرافیانش در جهل و نادانی به‌سر می‌بردند، تحت تأثیر سخنانش قرار گرفته و بدون فکرکردن حرف‌هایش را پذیرفته به اوامرش گردن می‌نهادند و به حمایت از او بر می‌خاستند. آنان واقعاً باور کرده بودند که «ابو معمر» انسانی سخن‌ور و خردمند است، از نظر عقل و هوش بر دیگران برتری دارد. چنان مشهور بود که دارای دو قلب است، به همین دلیل او به صاحب دو قلب مشهور شده بود.

روز بدر

در روز (بدر) «ابو معمر» با گروهی از مردم در کمال چابکی و دلاوری، در حالی که احساسات و تفکرات جاهلی و غرور و نادانی بر آنان غلبه کرده بود، به سوی میدان جنگ شتافت. با خیال‌پردازی و بافتن دروغ‌ها و دادن وعده‌های دروغین می‌خواستند خدا و رسول خداﷺ را تکذیب نمایند و با دین حق به مقابله برخیزند. پدر بزرگشان،[۱] ابوجهل، نیز در این نبرد با آنان همراه و همرزم بود.

هنگامی‌که دو لشکر (اسلام و کفر) با هم برخورد نموده و در مقابل هم صف‌آرایی کردند، پیامبر خداﷺ از پروردگار طلب کمک و یاری کرد. از ته دل و با تضرّع از خداوند کمک خواست. خداوند نیز دعای او را پذیرفت و سپاهی از ملایکه به یاری و کمک (مسلمانان) فرستاد.

جنگ آغاز شد و سرهای کافران یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتاد و دست‌ها و پاهای بریده‌ی آنان این طرف و آن طرف دیده می‌شد. خون از بدن‌ها

۱ـ منظور پدربزرگشان در این‌جا برتری ابوجهل از نظر شرک و کفر و نادانی می‌باشد، نه پدربزرگ اصلی و نَسَبی.

جاری و زخمی‌ها بر زمین افتاده وخاک‌آلود شده بودند و داس مرگ همچون خوشه‌های گندم یکی پس از دیگری آنان را درو می‌کرد و سرانجام مشرکان دچار شکست سختی شدند. آنان در آن روز به سه دسته تقسیم شدند:

ـ گروه اول: دسته‌ای که در میدان جنگ کشته شدند.

ـ گروه دوم: که به اسارت سپاه اسلام در آمدند.

ـ گروه سوم: که از میدان جنگ فرار کردند.

در آن روز «ابو معمر» پر مدّعا و سخن‌گو جزو اولین کسانی بود که فرار کرد و از میدان گریخت تا جسم و جان خود را از مرگ حتمی نجات دهد. او با دیدن صحنه‌های وحشت‌ناک میدان جنگ و کشته‌شدن بزرگان و فرمان‌دهان، مخصوصاً کشته شدن ابوجهل و هنگامی‌که دید صورت ابوجهل در میدان‌جنگ خون‌آلود شده است و خاک و خون قاطی شده و لاشه‌اش را گل آلود نموده، خون از لاشه‌اش جاری و قلبش از تپش باز ایستاده و دیگر قدرت سخن گفتن و یاوه‌گویی ندارد، .... با دیدن صحنه های هول‌ناک سرش را پایین انداخت[۳] و خود را به باد سپرد[٤] و به سرعت از میدان معرکه گریخت. آن‌قدر ترسیده بود که فاصله‌ی طولانی میان بدر و مکّه را با پای پیاده طی کرد، بدون این‌که فکر کند که آیا شب است یا روز؟ جالب‌تر این‌که از شدت وحشت و گیجی و حواس پرتی شترش را در میان میدان نبرد جاگذاشت و اصلاً یادش نبود که شتری به همراه دارد.

(هنگام ورود به مکه) آن‌چنان حال و احوالی داشت که مردم او را مسخره کردند؛ چرا که پایش برهنه بود و تنها یک لنگه کفش را آن هم زیر بغلش گذاشته بود، به همراه داشت. همچون مست و بی‌هوش به این طرف و آن طرف می‌افتاد. زنان و کودکان او را تحقیر می‌کردند و بر درد و رنجش می‌افزودند. با این‌که از میدان معرکه گریخته بود، باز می‌ترسید و در امان نبود.

هنگامی‌که از احوال و اوضاعش می پرسیدند: با صداهای بریده بریده و نفس زنان و کلمات منقطع و صدایی لرزان مردم را از شکستی که بر قریش وارد شده و از مصیبت‌هایی که دامن‌گیر آنان شده بود، باخبر می‌ساخت. مردم نیز با

۱ـ کنایه از ترسیدن.

۲ـ در ضرب المثل می‌گویند: «طرف دو پا داشت دو پای دیگر نیز قرض گرفت و فرار کرد». یعنی به سرعت صحنه را ترک کرد.

شنیدن این اخبار بر سر و صورت خود می‌زدند. زنان گونه‌هایشان را می‌دریدند و گریبان‌هایشان را پاره می‌ساختند و با صدای بلند شروع به گریه و شیون و زاری می‌کردند.

پس از گذشت مدت زمان طولانی که مردم به دور او جمع شده بودند و پس از شرح و تفصیل گزارش رخدادهای میدان جنگ که برای آنان بازگو کرد، ناگهان از میان جمعیت زنی با طعنه و سخنانی تمسخرآمیز رو به «ابو معمر» کرد و گفت: ای صاحب دو قلب! ای ترسوی بزدلِ فراری! آن چیست که در زیر بغل داری؟!!

در این لحظه بود که متوجه غفلت خود شد و از خواب غفلت بیدار شد و به گیجی و حواس پرتی خود پی برد و توخالی بودن و بی‌مایه بودن خود را شناخت. این بود که لنگه کفش را پرت کرد، در حالی‌که با حسرت و با شرمندگی می‌گفت: یادم رفت! (فراموش کردم!!) میان آن‌ها چیزهایی می‌گذشت که کسی متوجه آن نمی‌شد. به این ترتیب صفحه‌ای از صفحات (کتاب) جاهلیت پاره شد و دور انداخته شد و گرهی از گره‌های هوا پرستی باز شد و (بعضی از) مردم فهمیدند که چه‌قدر بر حقّ و حقیقت افترا و دروغ بسته‌اند و از جاده‌ی عدل و انصاف دور گشته‌اند و تا حدودی پی بردند که :

﴿ مَّا جَعَلَ ٱللَّهُ لِرَجُلٍ مِّن قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِۦ ﴾ احزاب/۴

«خداوند دو دل (قلب) را در درون کسی قرار نداده است...».

لقمان حکیم

لقمان حکیم

﴿ خَالِدِينَ فِيهَا ۖ وَعْدَ اللَّهِ حَقًّا ۚ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ﴿٩﴾ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ
تَرَوْنَهَا ۖ وَأَلْقَىٰ فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِكُمْ وَبَثَّ فِيهَا مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ ۚ وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً
فَأَنْبَتْنَا فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجٍ كَرِيمٍ ﴿١٠﴾ هَٰذَا خَلْقُ اللَّهِ فَأَرُونِي مَاذَا خَلَقَ الَّذِينَ مِنْ
دُونِهِ ۚ بَلِ الظَّالِمُونَ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ﴿١١﴾ وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ لِلَّهِ ۚ وَمَنْ
يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ ۖ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ ﴾ لقمان/۱۲۹

«ما به لقمان فرزانگی بخشیدیم (و بدو دستور دادیم) که خدا را سپاس‌گزاری کن و (بدان که) هر کس سپاس‌گزاری کند، به سود خویش سپاس‌گزاری می‌کند و هرکس ناسپاسی کند (به خود زیان می‌رساند، نه به خدا) چرا که خدا بی‌نیاز و ستوده است.* (یادآور شو) زمانی را که لقمان به پسرش گفت: ـ در حالی‌که او را نصیحت می‌کرد ـ پسر عزیزم! (چیزی و کسی را) شریک خدا مکن، واقعاً شرک ستم بزرگی است.* ما به انسان درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کرده‌ایم (که در حق ایشان نیک باشد و نیکی کند، به‌ویژه مادر؛ چرا که) مادرش بدو حامله شده است و هر دم به ضعف و سستی تازه‌ای دچار آمده است. پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است (و در این دو سال نیز کودک، شیر یعنی شیره‌ی جان مادر را می‌نوشد. مادر در این مدت سی و سه ماهه‌ی حمل و شیرخوارگی مهم‌ترین خدمات و بزرگ‌ترین فداکاری را انجام می‌دهد. لذا به انسان توصیه‌ی ما این است) که هم سپاس‌گزار من و هم سپاس‌گزار پدر و مادرت باش و (بدان که سرانجام) بازگشت به سوی من است (و نیکان را جزا و بدان را سزا می‌دهم).* هرگاه آن دو، تلاش و کوشش کنند که چیزی را شریک من قرار دهی که کم‌ترین آگاهی از بودن آن و (کوچک‌ترین دلیل بر اثبات آن) سراغ نداری، از ایشان فرمان‌برداری مکن. (چرا که در مسأله‌ی عقاید و کفر و ایمان، همگامی و همراهی جایز نیست و رابطه‌ی با خدا مقدم بر رابطه‌ی انسان با پدر و مادر است و اعتقاد مکتبی برتر از عواطف خویشاوندی است، ولی در عین حال) با ایشان در دنیا به طرز شایسته و به‌گونه‌ی بایسته‌ای رفتار کن و راه کسانی را در پیش گیر که به جانب من بر می‌گردند و من شما

را از آن‌چه (در دنیا) می‌کرده‌اید، آگاه می‌سازم (و بر طبق اعمالتان پاداش و کیفر می‌دهم).* پسر عزیزم! اگر به اندازه‌ی سنگینی دانه‌ی خردلی (عمل نیک یا بد انجام گرفته) باشد و در دل سنگی، یا در آسمان‌ها و یا این‌که در میان زمین باشد، خدا آن را حاضر می‌آورد (و به حساب و کتاب آن رسیدگی می‌کند) چرا که خداوند بس دقیق و آگاه است.* ای پسر عزیزم! نماز را چنان‌که باید و شاید بخوان و به کار نیک دستور بده و از کار بد نهی کن و در برابر مصایبی که به تو می‌رسد، شکیبا باش. این‌ها از کارهای (اساسی و مهمی) است که باید عزم را بر آن جزم کرد و ثبات ورزید.* با تکبّر و بی اعتنایی از مردم روی مگردان و مغرورانه بر زمین راه مرو، چرا که خداوند هیچ متکبّرِ مغروری را دوست نمی‌دارد.* و در راه رفتنت اعتدال را رعایت کن و (در سخن گفتنت) از صدای خود بکاه (و فریاد مزن) چرا که زشت‌ترین صداها، صدای خران است».

لقمان

خداوند در آیاتی از قرآن کریم از لقمان یاد کرده و یکی از سوره‌ها به اسم او نام‌گذاری شده است. در این آیات بیان شده که خداوند چگونه به او حکمت بخشیده سپس توضیح می‌دهد که لقمان در امر عقیده و ایمان و روش استوار و مقبول در زندگی به چه چیزهایی پسرش را پند می‌دهد. به‌راستی لقمان کیست؟ داستان زندگی‌اش چگونه است؟...

این سؤالاتی است که ما درصدد یافتن جواب آن‌ها هستیم. فرزند عزیزم! اگر به قرآن مراجعه کنی و پند و نصیحت لقمان به پسرش را مطالعه کنی، او را خواهی شناخت. جوانب حکمت و دانش لقمان را درک کرده و از آداب و روش زندگی او و تفکّرات او بهره می‌گیری و توشه‌ای می‌اندوزی. (جریان لقمان را خدا بیان فرموده) و خداوند نیز جز حق چیزی نمی‌گوید و اوست که راه راست را به ما نشان می‌دهد.

در قلب قارّه‌ی آفریقا کودکی به‌دنیا آمد که او را لقمان نام نهادند. در همان‌جا نیز بزرگ شد. لقمان دارای ظاهری به این شرح بود؛ کوتاه قد، سیاه پوست، دارای بینی پهن، لب‌های کلفت و موی پیچیده و ژولیده. هر روز صبح به میان جنگل‌های پر از درخت آفریقا که دارای درختانی بلند بود، می‌رفت و از کوه‌های

بلند و صعب العبور بالا می‌رفت. همیشه در حرکت و جنب و جوش بود، به‌طوری‌که ساق پاهایش کلفت و استخوان‌هایش محکم شده بودند. او محکم و استوار و نیرومند بود و در مقابله با حیوانات درنده سریع و با جرأت بود و بلافاصله آن‌ها را از پای در می‌آورد.

نبوت و حکمت

لقمان شب و روز در فکر بود. در هنگام گردشش در مورد طبیعت و جهان هستی، آمدن شب و روز با دیدن حیوانات و پرندگان و به طور کلی در همه چیز می‌اندیشید و با دیده‌ی تأمل و تفکّر به همه چیز نگاه می‌کرد.

روزی از روزها هنگامی‌که لقمان مطابق عادت همیشگی‌اش در میان جنگل مشغول گردش بود، احساس خستگی شدیدی کرد که تمام وجودش را گرفته بود. زیر سایه‌ی درختی نشست تا خستگی از تنش دور شده و نیرو و نشاط خود را به‌دست آورد. اما خستگی او را رها نمی‌ساخت و خواب بر او چیره شد. چشم‌هایش را بست و در کمال آرامش به خواب عمیقی فرو رفت.

در خواب ملایکه‌ای از جانب خدا بر او نازل شد و به او مژده داد که خداوند او را برگزیده است و او را میان انتخاب نبوت و حکمت مختار ساخته است. او نیز از ترس این‌که مبادا نتواند مسئولیت و مشکلات نبوت را تحمل کند، حکمت را انتخاب کرد.

پس از آن از خواب بیدار شد و چشمانش را گشود. وقتی به اطرافش نگاه کرد، تمام چیزهایی را که می‌دید همان‌هایی بودند که قبلاً دیده بود، ولی بینش او نسبت به آن‌ها تغییر کرده بود و طور دیگری در مورد آن‌ها اندیشه می‌کرد. احساس کرد که قلب و جانش در وجودش پاک شده و مشغول تسبیح خداوند می‌باشند و از افق‌های مادّی و دنیوی گذشته‌اند. دنیا را زیباتر می‌دید و احساس زیبایی می‌کرد و در خود احساس بزرگی و عظمت می‌نمود. پس سجده‌ی شکر گذاشت و بر زمین افتاد.

بندگی و اولین تجربه‌ی انسانی لقمان

لقمان به‌دست عدّه‌ای راهزن و برده‌فروش اسیر شد و او را به بازار برده‌فروشان بردند و او را فروختند و به این ترتیب لقمان به برده‌ای اسیر تبدیل شد که هیچ‌گونه اراده و اختیاری از خود نداشت. این اولین تجربه‌ی انسانی بود که او در زندگی با آن برخورد کرد و در خلال آن حکمت و دانش او افزون شد و همچون روشنایی سپیده دم تاریکی‌ها را می‌زدود و سیاهی را درمی‌نوردید. همین دانش و حکمت او بود که موجب آزادی و رهایی او از قید بردگی و بندگی شد و به مدارج بالا و مناصب والای اجتماعی نایل آمد.

لقمان با دلی مالامال از ایمان به پروردگار و امید به رهایی از بند اسارت و بردگی، تمامی مشکلات و اذیت و آزارهای وارده بر خود را تحمّل می‌کرد، تا این‌که روزی مالکش از او خواست که گوسفندی را سر بریده و تلخ‌ترین و نامطبوع‌ترین قسمت از بدن گوسفند را برایش بیاورد. لقمان رفت و گوسفندی را سر برید و از میان تمام اعضا و جوارح آن قلب و زبان را جدا کرد و برای مالکش برد. مالک به روی لقمان خندید و معنی و مفهوم این عمل لقمان را درک کرد و با این کار محبّت و عاطفه‌ی بیش‌تر نسبت به لقمان ابراز می‌کرد. پس از چند روز باز از او خواست که گوسفندی را سر بریده و گواراترین و خوش‌مزه‌ترین قسمت از بدن آن را برایش بیاورد. لقمان پس از سربریدن گوسفند این بار نیز قلب و زبان گوسفند را انتخاب و نزد مالک و آقایش آورد!!؟

در این هنگام مالکش با حیرت و تعجب به او نگاه کرد و از راز کاری که انجام داده از او پرسید: چگونه قلب و زبان همزمان هم تلخ‌ترین و هم شیرین‌ترین و خوش‌مزه‌ترین اعضای بدن می‌باشند؟

گذشته از امتحانی که آقایش می‌خواسته از او به‌عمل آورد یا غیر آن؛ مهم حکمت و دانش لقمان در پاسخی است که به او داده و نکاتی که در آن نهفته است؛ تا ابد پند واندرزی است برای آیندگان. پاسخ لقمان این گونه بود:

سرورم آن دو (قلب و زبان) هرگاه پاک باشند، گواراترین و پاک‌ترین چیزها می‌باشند و هرگاه پلید و ناپاک و آلوده باشند، ناگوارترین و تلخ‌ترین چیزها می‌باشند. از این پس جایگاه و مقام لقمان نزد مالکش تغییر پیدا کرد و دیگر

همچون برده‌ای اسیر با او رفتار نمی‌کرد. سپس لقمان براین وضع ماند، تا این‌که خداوند امکان رهایی و آزادی او را از بردگی فراهم ساخت.

قاضی در میان بنی اسراییل

آوازه‌ی لقمان در همه جا منتشر شد و اسم او بر سر زبان‌ها افتاد. بزرگان سخنان او را نقل می‌کردند و در یافتن راه حل مشکلات از سخنان او بهره می‌جستند. با گذشت روزگار لقمان در همه جا و نزد همه‌ی مردم مشهور شد تا این‌که در زمان حضرت داوود ـ سلام و درود خدا بر او باد ـ در میان بنی‌اسراییل به عنوان قاضی انتخاب شد. با استفاده از عقل سلیمش و صفای باطنی‌اش و دانش و حکمتی که داشت، در رفع منازعات و اختلافات میان مردم می‌کوشید و سخنان او مورد پذیرش همه‌ی طرف‌های دیگر بود و به این ترتیب جایگاه و احترام او نزد همگان بیش از پیش ارتقا یافت.

وصیت لقمان برای فرزندش

لقمان ازدواج کرد و خداوند فرزند نجیبی به او بخشید. مهم‌ترین وظیفه‌ی پدر، تربیت نیک فرزند می‌باشد. آن هم تربیتی سالم با توجیهات و نصیحت‌های خالص و مشتاقانه. هنگامی‌که پسر لقمان بزرگ شد، لقمان شروع به نصیحت‌کردن او نمود و آن‌گونه که قرآن برای ما بیان می‌کند، در مورد عقیده و رفتار، او را راهنمایی و نصیحت می‌کرد. مخصوصاً در مورد عقیده به او سفارش می‌کرد که تنها خدای یگانه را پرستش کند و کسی را شریک او نگرداند؛ چون شرک ستمی بزرگ به فرد و اجتماع است. او را از اصول و قواعد رابطه‌ی بین فرزند و پدر و مادرش آگاه می‌سازد. او به پسرش یادآور می‌شود (و به سال‌های آینده تذکّر می‌دهد) که اگر پدر یا مادر مشرک باشد یا هر دوی آن‌ها مشرک باشند و او(فرزند) را به شرک به خدا وادار کنند، نباید از آن‌ها پیروی کند و باید از خداوند پیروی کند؛ چرا که سرانجام و بازگشت به سوی اوست.

بعضی از حقایق همیشگی هستی و زندگی را برای فرزندش بیان می‌کند تا او را با خدای یگانه مرتبط سازد و (به او و نسل‌های آینده بفهماند که) روزی و

قدرت مطلق و واقعی فقط از آن خداست و همه چیز به‌دست اوست. پدر و مادر یا غیر آنان از اهل سرزمین هیچ‌گونه قدرت و توانی در برابر او ندارند و اطاعت از خداوند باید با شکر و سپاس او همراه باشد و اولین نشانه‌ی شکر و سپاس خداوند به جای آوردن نماز است؛ چرا که در نماز انسان مهم‌ترین عضو بدنش که سر و پیشانی‌اش است، در مقابل پروردگار به زمین می‌گذارد و این عمل رمز سپاس‌گزاری و نشانه‌ی شکر است و امر به معروف و نهی از منکر در جامعه لازم است، تا زندگی بر اساس روشی سالم و اصولی پایدار و استوار گردد و از هرگونه انحراف و کج‌روی در جامعه جلوگیری شود و در این راه باید صبر کرد و سختی‌ها را تحمّل کرد، تا افراد در برخورد با همدیگر تواضع و فروتنی داشته باشند و رعایت حال همدیگر را بنمایند.

فرزند عزیزم! این نصیحت‌ها و سفارش‌ها اولین و اساسی‌ترین نصیحت‌ها و سفارش‌هایی است که در زندگی انسان‌ها لازم است و پیوسته و دائماً هر نسلی به آن نیازمند است. لازم است این پند و اندرزها را با گوش جانت و با تمام اعضایت به خاطر بسپاری و در هر لحظه از زندگی‌ات آن را آویزه‌ی گوش خود نمایی تا به سوی حق و راه مستقیم خداوندی هدایت یابی و داستان لقمان در تمامی مراحل زندگی همراه و سرمشق تو باشد.

راز پیراهن

راز پیراهن

﴿ قَالُوا۟ ٱبْنُوا۟ لَهُۥ بُنْيَـٰنًا فَأَلْقُوهُ فِى ٱلْجَحِيمِ ﴿٩٧﴾ فَأَرَادُوا۟ بِهِۦ كَيْدًا فَجَعَلْنَـٰهُمُ ٱلْأَسْفَلِينَ ﴾

صافات/ ۹۸-۹۷

«(مشرکان فریاد زدند و به یک‌دیگر) گفتند: برای او چهار دیواری بزرگی بسازید (و در میان آن آتش بیفروزید) و او را به میان آتش سوزان بیفکنید.* (خلاصه، آنان) برای نابودی ابراهیم نقشه‌ای پی افکندند و نیرنگی اندیشیدند، ولی ما (او را نجات دادیم و والایش کردیم و) آنان را پست و حقیر و مغلوب و ذلیل نمودیم».

﴿ قَالُوا۟ حَرِّقُوهُ وَٱنصُرُوٓا۟ ءَالِهَتَكُمْ إِن كُنتُمْ فَـٰعِلِينَ ﴿٦٨﴾ قُلْنَا يَـٰنَارُ كُونِى بَرْدًا وَسَلَـٰمًا عَلَىٰٓ إِبْرَٰهِيمَ ﴿٦٩﴾ وَأَرَادُوا۟ بِهِۦ كَيْدًا فَجَعَلْنَـٰهُمُ ٱلْأَخْسَرِينَ ﴾

انبیا/ ۷۰-۶۸

«گفتند: اگر می‌خواهید کاری کنید(که انتقام خدایان خود را گرفته باشید) ابراهیم را سخت بسوزانید و خدایان خویش را مدد و یاری دهید.* (آتشی برافروختند و ابراهیم را در آن انداختند و) ما به آتش دستور دادیم که ای آتش! سرد و سالم شو بر ابراهیم و (کم‌ترین زیانی بدو مرسان).* آنان خواستند که ابراهیم را با نیرنگ خطرناکی نابود کنند، ولی ما ایشان را زیان‌بارترین مردم نمودیم (چرا که نیرنگشان نگرفت و حتی سبب ذلّت نمرود ونمرودیان شد و انگیزه‌ی ایمان‌آوردن مردمانی گشت)».

﴿ وَجَآءُوٓ أَبَاهُمْ عِشَآءً يَبْكُونَ ﴿١٦﴾ قَالُوا۟ يَـٰٓأَبَانَآ إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِندَ مَتَـٰعِنَا فَأَكَلَهُ ٱلذِّئْبُ ۖ وَمَآ أَنتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا وَلَوْ كُنَّا صَـٰدِقِينَ ﴿١٧﴾ وَجَآءُو عَلَىٰ قَمِيصِهِۦ بِدَمٍ كَذِبٍ ۚ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا ۖ فَصَبْرٌ جَمِيلٌ ۖ وَٱللَّهُ ٱلْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ ﴾

یوسف/ ۱۸-۱۶

«شبان‌گاه گریه‌کنان پیش پدرشان برگشتند و شیون سردادند.* گفتند: ای پدر! ما رفتیم و سرگرم مسابقه‌ی (دو و تیر اندازی) شدیم و یوسف را نزد اثاثیه‌ی خود گذاردیم و گرگ «آمد» و او را خورد. تو هرگز (سخنان) ما را باور نمی‌داری، هر چند هم راست‌گو باشیم (چرا که یوسف را بسیار دوست می‌داری و ما را بدخواه او می انگاری).* پیراهن او را آلوده به خون دروغین بیاوردند (و به پدرشان نشان دادند. پدر)

گفت: (چنین نیست. یوسف را گرگ نخورده است و او زنده است)، بلکه نفس (امّاره) کار زشتی را در نظرتان آراسته است و (شما را دچار آن کرده است و اما کار من) صبر جمیل است (صبری که جزع و فزع، زیبایی آن را نیالاید و ناسپاسی اجر آن را نزداید و به گناه تبدیل ننماید) و تنها خداست که باید از او یاری خواست در برابر یاوه‌ی رسواگرانه‌ای که می‌گویید».

﴿ قَالُواْ تَاللَّهِ لَقَدْ ءَاثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِن كُنَّا لَخَاطِئِينَ ﴿٩١﴾ قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ﴿٩٢﴾ اذْهَبُواْ بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ ﴾

یوسف/ ۹۳-۹۱

«گفتند: به خدا سوگند! خداوند تو را (به سبب پرهیزگاری و شکیبایی و نیکوکاری) بر ما برگزیده و برتری داده است و ما بی‌گمان (در کاری که در حق تو و برادرت روا داشته‌ایم)، خطا کار بوده‌ایم.* (یوسف پاسخ داد و)گفت: امروز هیچ‌گونه سرزنش و توبیخی نسبت به شما در میان نیست (و بلکه از شما در می‌گذرم و برایتان طلب آمرزش می‌نمایم. انشاالله) خداوند شما را می‌بخشاید؛ چرا که او مهربان‌ترین مهربانان است و (مرحمت و مغفرت خود را شامل نادمان و توبه‌کاران می‌نماید).* (پس از آن، یوسف از حال پدر پرسید. وقتی که از احوال و اوضاع او آگاه گردید، بدیشان گفت:) این پیراهن مرا با خود (به کنعان) ببرید و آن را بر چهره او بیندازید تا (نشانه‌ای بر پیدا شدن من بوده و روشنی‌بخش دل و دیده‌اش شود و دوباره) بینا گردد (و پرده‌ی تاریک غم و اندوه از جلو چشمانش بزداید و او را خرم و خندان نماید) و همه‌ی خانواده‌ی خود را نزد من بیاورید».

﴿ وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَن تُفَنِّدُونِ ﴿٩٤﴾ قَالُواْ تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ ﴿٩٥﴾ فَلَمَّا أَن جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا قَالَ أَلَمْ أَقُل لَّكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ ﴾ یوسف/ ۹۶-۹۴

«هنگامی‌که کاروان (از مصر به سوی شام) حرکت کرد، پدرشان (به کسانی که پیش او بودند) گفت: اگر مرا بی‌خرد و بی‌مغز ننامید (به شما می‌گویم) من واقعاً بوی یوسف را احساس می‌کنم.* (اطرافیان) بدو گفتند: به خدا قسم! بی‌گمان تو در سرگشتگی قدیم

خود هستی (و بربال خیالات و خرافات در پروازی).* هنگامی‌که (پیک) مژده‌رسان بیامد و پیراهن را بر چهره‌اش افکند، (چشمان یعقوب) بینا گردید (و نور محبوب به دیدگانش روشنی بخشید. یعقوب به حاضران گفت:) مگر من به شما نگفتم که از سوی یزدان (و در پرتو وحی رحمان) چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید».

عزیز دل یعقوب

یوسف نزد پدرش بسیار عزیز و دوست‌داشتنی بود. (دلیل اصلی آن) این بود که از همان اوان کودکی صفات و استعدادها و توانایی‌هایی از خود بروز می‌داد که او را از دیگران متمایز ساخته بود؛ چرا که خداوند برتری‌ها و ویژگی‌های اخلاقی منحصر به‌فردی به او عطا کرده بود و او نیز بسیار بزرگ‌وار و خوش‌اخلاق بود و این بزرگ‌واری‌ها را در عمل از خود نشان داده بود.

به همین دلیل برادرانش محبت زیاد پدر نسبت به یوسف را برنتافتند و نسبت به او حسادت ورزیدند و می‌گفتند:

﴿ إِذْ قَالُواْ لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَىٰٓ أَبِينَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِى ضَلَٰلٍ مُّبِينٍ ﴾ یوسف/۸

«هنگامی‌که گفتند: یوسف و برادرش (بنیامین که از یک مادرند) در پیش پدرمان از ما محبوب‌ترند، در حالی‌که ما گروه نیرومندی هستیم (و از آن دو برای پدر سودمندتر می‌باشیم)، مسلماً پدرمان در اشتباه روشنی است».

با این حال برادر یوسف که در این آیه به آن اشاره شده است، بنیامین نام داشت که با یوسف از یک مادر بودند که اسم مادرشان «راحیل» بود، او نیز مورد حقد و کینه برادرانش واقع شده بود.

خواب واقعی

شبی از شب‌ها، یوسف به هنگام خواب، رؤیای (خواب) عجیبی دید. او دید که یازده ستاره از ستارگان آسمان به همراه خورشید و ماه برای او سجده می‌کنند به این معنی که آن‌ها از بالا پایین آمده و در مقابل او قرار گرفته‌اند و او را تعظیم می‌کنند. یوسف با دیدن این خواب (وحشت زده شد) و خود را به سینه

پدر چسباند و از او راز این خواب عجیب را پرسید. یوسف که در سن کودکی بود این جور چیزها را نمی‌فهمید. پدر مهربانش او را در آغوش گرفت، محکم او را به خود چسباند و بر سر و سینه‌اش دست کشید و گفت:

﴿ قَالَ يَٰبُنَيَّ لَا تَقۡصُصۡ رُءۡيَاكَ عَلَىٰٓ إِخۡوَتِكَ فَيَكِيدُواْ لَكَ كَيۡدًاۖ إِنَّ ٱلشَّيۡطَٰنَ لِلۡإِنسَٰنِ عَدُوّٞ مُّبِينٞ ۝٥ وَكَذَٰلِكَ يَجۡتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِن تَأۡوِيلِ ٱلۡأَحَادِيثِ وَيُتِمُّ نِعۡمَتَهُۥ عَلَيۡكَ وَعَلَىٰٓ ءَالِ يَعۡقُوبَ كَمَآ أَتَمَّهَا عَلَىٰٓ أَبَوَيۡكَ مِن قَبۡلُ إِبۡرَٰهِيمَ وَإِسۡحَٰقَۚ إِنَّ رَبَّكَ عَلِيمٌ حَكِيمٞ ﴾ یوسف/۶-۵

«فرزند عزیزم! خواب خود را برای برادرانت بازگو مکن (چرا که مایه‌ی حسد آنان می‌شود و اهریمن، ایشان را بر آن می‌دارد) که برای تو نیرنگ بازی و دسیسه بازی کنند. بی‌گمان اهریمن دشمن آشکار انسان است.* آن‌گونه (که در خواب، خویشتن را سرور و برتر دیدی) پروردگارت تو را (به پیغمبری) برمی‌گزیند و تعبیر خواب‌ها را به تو می‌آموزد (و با خلعت نبوت تو را مفتخر می‌سازد) و بر تو و خاندان یعقوب نعمت را کامل می‌کند. همان‌طور که پیش از این بر پدرانت ابراهیم و اسحاق کامل کرد. بی‌گمان پروردگارت بسیار دانا و پر حکمت است (و می‌داند چه کسی را برمی‌گزیند و خلعت نبوت را به تن چه کسی می‌کند)».

(پدر این را به یوسف گفت) و یوسف را به کنار صندوقی که در گوشه‌ای از منزل قرار داشت، برد. در آن را گشود و از ته آن پیراهن ابریشمی سبز رنگ و زیبایی بیرون آورد و به یوسف امر کرد که آن را زیر لباس‌هایش بپوشد. به‌گونه‌ای که زیر آن چیزی نباشد و با پوستش در تماس باشد و آن را از تن بیرون نیاورد و به او گفت که در آینده و در وقت مناسب (حقیقت این پیراهن و راز آن را) برایش خواهد گفت.

پیراهن مرموز

روزها گذشت و یوسف ـ درود و سلام خدا بر او باد ـ هر روز زیبا و زیباتر می‌شد و خداوند فضل و بزرگ‌واری بیش‌تری به او عطا می‌کرد و قدر و منزلت او بالا می‌رفت، به‌گونه‌ای که پدرش او را بیش‌تر و بیش‌تر دوست می‌داشت. در همین حال کینه و نفرت برادرانش نسبت به او افزون می‌گشت و شیطان، آتش

کینه و توطئه را بر علیه او در دل آنان برمی‌افروخت.

در عین حال یوسف بسیار حریص بود که راز آن پیراهنی را که پدر به او پوشانده بود، بداند. روزی قبل از این‌که برادرانش او را با خود بیرون ببرند و نقشه‌ی پلید خود را روی او اجرا کنند و به چاه بیندازند. پدرش راز پیراهن را به او گفت و این‌طور به او توصیه کرد.

پسر عزیزم! این مطلب را که برایت می‌گویم به خاطر بسپار و در آن شک مکن که امر پدر (بزرگت) ابراهیم است، آن‌گاه که با قوم بت‌پرستش روبه‌رو شد، دقّت کن که ابراهیم ـ سلام و درود خدا بر او باد ـ با بت‌هایشان چه کرد؟ و هنگامی که تبر را بر دوش بت بزرگ نهاد، چگونه عقل‌های آنان را به مبارزه طلبید؟ و هنگامی‌که ایشان از او پرسیدند:

﴿ قَالُوٓاْ ءَأَنتَ فَعَلْتَ هَٰذَا بِـَٔالِهَتِنَا يَٰٓإِبْرَٰهِيمُ ﴾ انبیا/۶۲

«گفتند: ای ابراهیم! آیا تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟»

در جواب به آنان گفت:

﴿ قَالَ بَلْ فَعَلَهُۥ كَبِيرُهُمْ هَٰذَا ﴾ انبیا/۶۳

«ابراهیم گفت: بت بزرگ با آنان این کار را کرده و آنان را در هم شکسته است...».

﴿ فَسْـَٔلُوهُمْ إِن كَانُواْ يَنطِقُونَ ﴾ انبیا/۶۳

«...از خودشان بپرسید، اگر حرف می‌زنند».

سپس همگی با هم تصمیم گرفتند که ابراهیم را در آتش بسوزانند. سپس تپه‌هایی از هیزم جمع کردند و ابراهیم را دست و پا بسته به وسط آن انداختند. و آتش را برافروختند. آتش به حدی سوزان و شعله‌ور بود که (حرارت آن از فاصله‌های دور احساس و) زبانه‌اش رو به آسمان بلند بود.

(بله پسر عزیزم!) آنان خواستند که بر پدر (بزرگت) ابراهیم این ستم بزرگ را روا دارند، اما خداوند کید (حیله) و نقشه‌ی آنان را باطل و محو نمود و پیامبر خودش را نجات داد. به‌گونه‌ای که خداوند به آتش فرمان داد:

﴿ قُلْنَا يَٰنَارُ كُونِى بَرْدًا وَسَلَٰمًا عَلَىٰٓ إِبْرَٰهِيمَ ﴾ انبیا/۶۹

«گفتیم: ای آتش! سرد و سالم شو بر ابراهیم و (کوچک‌ترین آسیبی به او مرسان)».

به این ترتیب آتش خاصیت سوزندگی خود را از دست داد و به اراده‌ی پروردگار، گرمایش نسبت به ابراهیم به خنکی و ملایمت تبدیل شد و خداوند این خاصیت را که به آتش داده است در آن موقع از او گرفت. (یوسف جان) پسر عزیزم! پدر (بزرگت) ابراهیم در آن لحظه این پیراهن را بر تن داشت و از میان شعله‌های آتش آیه‌ای از آیه‌های حق و نشانه‌ای از نشانه‌های ایمان و هدایت می‌باشد.

بینایی دوباره و مجدد

یوسف آن پیراهن را بسیار دوست می‌داشت و در نگه‌داری و محافظت از آن دقت فراوانی به خرج می‌داد؛ چراکه این پیراهن از جانب حضرت ابراهیم (پدر تمام پیامبران بعد از خودش) به ارث به او رسیده بود، آن هم چه ارث گران‌بهایی!!!

سپس داستان یوسف ادامه یافت و وقایع و رخدادهای پی‌درپی بر یوسف گذشت که هر فصل و هر مرحله از آن عبرتی و موعظه‌ای برای همگان شد.

(پس از جریاناتی که بر یوسف رفت، از جمله افتادن به چاه، فروختن او توسط کاروانیان، رفتن به قصر عزیز مصر و وارد کردن تهمت خیانت به همسر عزیز مصر و پس از آن به زندان افتادن او و در نهایت آزادی از زندان)، جایگاه و موقعیت یوسف در مصر و در نزد عزیز مصر والا شد، به‌گونه‌ای که از جانب عزیز (پادشاه) مصر به عنوان مسئول و سرپرست خزاین و انبارهای مملکت گماشته شد و او نیز به‌راستی سرپرستی امانت‌دار و مطمئن بود، به‌گونه‌ای حساب همه چیز را مو به مو در دست داشت.

پس از این‌که قحطی و خشکسالی همه‌ی مملکت را فراگرفت و شدت گرسنگی همه را در برگرفت (در حالی که با تدبیر و دوراندیشی یوسف تمامی انبارهای مصر پر از گندم و مواد خوراکی بود)، مردم از گوشه و کنار به آن‌جا پناه می‌بردند. برادران یوسف نیز در حالی‌که او را نمی‌شناختند، به او پناه بردند و از او گندم و مواد خوراکی طلب کردند. یوسف با دیدن آن‌ها، ایشان را شناخت، ولی چیزی نگفت. سپس در کمال مهر و عطوفت و از راه دل‌سوزی و شفقت با آنان رفتار کرد. با آنان آن‌قدر خوش‌رفتار و مهربان بود که آنان خود

به‌خود از رفتار زشت خود که در گذشته با یوسف داشته بودند، شرمنده می‌شدند و در آخر پس از چندین بار رفت وآمد و تحمّل سختی‌ها و رنج سفر و خستگی راه، یوسف ضمن گلایه و شکایت از آنان خود را به آنان معرفی کرد. ایشان در کمال تعجب به او گفتند:

﴿ أَءِنَّكَ لَأَنتَ يُوسُفُ ﴾ یوسف/۹۰

«...آیا تو واقعاً یوسف هستی؟...»

یوسف در جواب آنان گفت:

﴿ قَالَ أَنَا۠ يُوسُفُ وَهَٰذَآ أَخِيۖ قَدۡ مَنَّ ٱللَّهُ عَلَيۡنَآۖ إِنَّهُۥ مَن يَتَّقِ وَيَصۡبِرۡ فَإِنَّ ٱللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجۡرَ ٱلۡمُحۡسِنِينَ ﴾ یوسف/۹۰

«...گفت: من یوسفم و این برادر من است. به‌راستی یزدان بر ما منت گذارده است (زیرا که ما را از بلاها رهانیده و دوباره به‌هم رسانیده و سلامت و قدرت و عزت بخشیده است) بی‌گمان هر کس (خدا را پیش چشم دارد و از او بترسد و) تقوا پیشه کند و (در برابر گرفتاری‌ها و مصیبت‌ها) شکیبایی و استقامت ورزد، (خداوند پاداش او را خواهد داد) چرا که خدا اجر نیکوکاران را ضایع نمی‌گرداند».

یوسف از حال و احوال پدرش پرسید، آنان نیز (در کمال شرمندگی) به او گفتند که پس از جدایی و دوری تو از او بر اثر اندوه زیاد و گریه‌های فراوان و پی‌درپی و ریختن اشک زیاد قدرت بینایی‌اش را از دست داده است. یوسف نیز به برادرانش گفت که اکنون وقت آن رسیده که این پیراهن از نو نقش خود را ایفا نماید و گفت:

﴿ ٱذۡهَبُواْ بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلۡقُوهُ عَلَىٰ وَجۡهِ أَبِي يَأۡتِ بَصِيرٗا وَأۡتُونِي بِأَهۡلِكُمۡ أَجۡمَعِينَ ﴾ یوسف/۹۳

«این پیراهن مرا با خود به (کنعان، سرزمین پدری من) ببرید و آن را بر چهره‌ی او بیندازید تا (نشانی بر پیدا شدن من بوده و روشنی بخش دل و دیده‌اش شود و دوباره) بینا گردد و همه‌ی خانواده‌ی خود را به نزد من بیاورید».

پیک مژده‌رسان

برادران پیراهن را برداشته و آن را به سرزمین خود (کنعان) بردند. کاروان آن‌ها هر چه سریع‌تر به راه خود ادامه می‌داد و برای رسیدن هر چه زودتر عجله داشتند. هنگامی‌که به سرزمین کنعان نزدیک می‌شدند، ولی هنوز فاصله‌ی نه چندان اندکی به رسیدن به آن‌جا مانده بود، آثار خوش‌حالی و شادمانی در چهره‌ی یعقوب نمایان شد و مدام از منزل بیرون می‌آمد و در اطراف خانه رفت و آمد می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر رسیدن کاروان فرزندانش بود و با خود می‌گفت:

﴿إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَآ أَن تُفَنِّدُونِ﴾ یوسف/۹۴

«...من واقعاً بوی یوسف را احساس می‌کنم».

اما ساکنان منزل به او می‌گفتند:

﴿قَالُواْ تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِى ضَلَٰلِكَ ٱلْقَدِيمِ﴾ یوسف/۹۵

«به خدا قسم! که تو در سرگشتگی گذشته‌ی خود هستی(و بر بال خیالات و خرافات در پروازی)».

بس کن و دست بردار و دیگر از خیال‌پردازی‌های خود پیروی مکن.

﴿فَلَمَّآ أَن جَآءَ ٱلْبَشِيرُ أَلْقَىٰهُ عَلَىٰ وَجْهِهِۦ فَٱرْتَدَّ بَصِيرًا﴾ یوسف/۹۶

«هنگامی‌که (پیک) مژده رسان آمد و پیراهن را بر چهره‌اش افکند (چشمان یعقوب) بینا گردید...»

هنگامی‌که برادران رسیدند و بارها را انداختند، وسایل را جدا کردند. یکی از آن‌ها به عنوان مژده و بشارت پیراهن یوسف را نزد پدرش برد و تحویل او داد. پدر نیز با شور و شوق پیراهن را گرفت، آن را بو می‌کرد و بر صورتش می‌مالید. اشک از چشمانش جاری شد، غصه و اندوه سال‌های سخت دوری کم کم از بین رفت. پیراهن یوسف را از جلو چشمانش برداشت و چشمانش را باز کرد و بینایی خود را بازیافت. در این هنگام به همه، به فرزندانش و به خانواده‌اش که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که تو دچار وهم و خیالات شده‌ای گفت:

﴿قَالَ أَلَمْ أَقُل لَّكُمْ إِنِّىٓ أَعْلَمُ مِنَ ٱللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ یوسف/۹۶

«...مگر من به شما نگفتم که از سوی یزدان (و در پرتو وحی رحمان) چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید».

﴿ قَالُواْ يَـٰٓأَبَانَا ٱسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَآ إِنَّا كُنَّا خَـٰطِـِٔينَ ﴾ یوسف/۹۷

«(فرزندان یعقوب) گفتند: ای پدر! (بر ما ببخشا و) آمرزش گناهانمان را برایمان (از خدا) بخواه، واقعاً ما خطاکار بوده‌ایم».

﴿ قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّيٓ ۖ إِنَّهُۥ هُوَ ٱلْغَفُورُ ٱلرَّحِيمُ ﴾ یوسف/۹۸

«گفت: از پروردگارم پیوسته برایتان طلب آمرزش (گناهانتان را) خواهم کرد. بی‌گمان او بخشایشگر مهربانی است».

همگی به‌دور هم

پس از آن همگی به سرعت و با پای پیاده و با شور و شوق به سوی سرزمین مصر به راه افتادند. به محض رسیدن به آن‌جا یوسف به گرمی از آنان استقبال کرد و آنان نیز یوسف را در آغوش گرفتند.

در سایه‌ی لطف پروردگار به برکت عفو و گذشت یوسف، همگی دور هم جمع شدند و آنان به نشانه‌ی تعظیم و بزرگ‌داشت در مقابل یوسف به سجده افتادند. در این هنگام یوسف به یاد خوابی که دیده بود، افتاد و به پدرش گفت:

﴿ وَقَالَ يَـٰٓأَبَتِ هَـٰذَا تَأْوِيلُ رُءْيَـٰىَ مِن قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّى حَقًّا ﴾ یوسف/۱۰۰

«یوسف گفت: پدر! این تعبیر خواب پیشین (روزگار کودکی) من است. پروردگارم آن را به واقعیت مبدل کرد. به‌راستی خداوند در حق من نیکی‌ها کرده است».

اصحاب القرية

اصحاب القریه

﴿ وَٱضْرِبْ لَهُم مَّثَلًا أَصْحَٰبَ ٱلْقَرْيَةِ إِذْ جَآءَهَا ٱلْمُرْسَلُونَ ﴿١٣﴾ إِذْ أَرْسَلْنَآ إِلَيْهِمُ ٱثْنَيْنِ
فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوٓا۟ إِنَّآ إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ ﴿١٤﴾ قَالُوا۟ مَآ أَنتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا
وَمَآ أَنزَلَ ٱلرَّحْمَٰنُ مِن شَىْءٍ إِنْ أَنتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ ﴿١٥﴾ قَالُوا۟ رَبُّنَا يَعْلَمُ إِنَّآ إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ ﴿١٦﴾
وَمَا عَلَيْنَآ إِلَّا ٱلْبَلَٰغُ ٱلْمُبِينُ ﴿١٧﴾ قَالُوٓا۟ إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ ۖ لَئِن لَّمْ تَنتَهُوا۟ لَنَرْجُمَنَّكُمْ
وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ ﴿١٨﴾ قَالُوا۟ طَٰٓئِرُكُم مَّعَكُمْ ۚ أَئِن ذُكِّرْتُم ۚ بَلْ أَنتُمْ قَوْمٌ
مُّسْرِفُونَ ﴿١٩﴾ وَجَآءَ مِنْ أَقْصَا ٱلْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَىٰ قَالَ يَٰقَوْمِ ٱتَّبِعُوا۟ ٱلْمُرْسَلِينَ
﴿٢٠﴾ ٱتَّبِعُوا۟ مَن لَّا يَسْـَٔلُكُمْ أَجْرًا وَهُم مُّهْتَدُونَ ﴿٢١﴾ وَمَا لِىَ لَآ أَعْبُدُ ٱلَّذِى فَطَرَنِى
وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴿٢٢﴾ ءَأَتَّخِذُ مِن دُونِهِۦٓ ءَالِهَةً إِن يُرِدْنِ ٱلرَّحْمَٰنُ بِضُرٍّ لَّا تُغْنِ عَنِّى
شَفَٰعَتُهُمْ شَيْـًٔا وَلَا يُنقِذُونِ ﴿٢٣﴾ إِنِّىٓ إِذًا لَّفِى ضَلَٰلٍ مُّبِينٍ ﴿٢٤﴾ إِنِّىٓ ءَامَنتُ بِرَبِّكُمْ
فَٱسْمَعُونِ ﴿٢٥﴾ قِيلَ ٱدْخُلِ ٱلْجَنَّةَ ۖ قَالَ يَٰلَيْتَ قَوْمِى يَعْلَمُونَ ﴿٢٦﴾ بِمَا غَفَرَ لِى رَبِّى وَجَعَلَنِى
مِنَ ٱلْمُكْرَمِينَ ﴿٢٧﴾ ۞ وَمَآ أَنزَلْنَا عَلَىٰ قَوْمِهِۦ مِنۢ بَعْدِهِۦ مِن جُندٍ مِّنَ ٱلسَّمَآءِ وَمَا كُنَّا مُنزِلِينَ
﴿٢٨﴾ إِن كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَٰحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَٰمِدُونَ ﴿٢٩﴾ يَٰحَسْرَةً عَلَى ٱلْعِبَادِ ۚ مَا يَأْتِيهِم مِّن
رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا۟ بِهِۦ يَسْتَهْزِءُونَ ﴾ یس/۳۰-۱۳

«(ای پیغمبر! از آن‌جا که داستان قریشیان همچون داستان ساکنان انطاکیه در روزگاران گذشته است) برای ایشان سرگذشت ساکنان شهر (انطاکیه) را مثال بزن، بدان‌گاه که فرستادگان (خدا) به سوی آنان آمدند.* وقتی دو نفر (از فرستادگان خویش) را به سوی ایشان روانه کردیم و آنان آن دو را تکذیب کردند. سپس آنان را با ارسال فرد سومی تقویت نمودیم. آنان (سه نفری) بدیشان گفتند: فرستادگانی هستیم که به سوی شما روانه شده‌ایم.* (در پاسخ ایشان بدانان) گفتند: شما انسان‌هایی همچون ما بیش نیستید و خداوند مهربان چیزی را (از وحی آسمانی برای کسی) فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی‌گویید.* گفتند: به خدا سوگند! پروردگارمان می‌داند که ما به سوی شما فرستاده

شده‌ایم (مهم نیست که شما بپذیرید یا نپذیرید. ما که به وظیفه خود عمل کرده‌ایم؛ چراکه).* بر ما جز تبلیغ روشن و روشنگر نمی‌باشد.* گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم (وجود شما شوم است و مایه‌ی بدبختی شهر و دیار ماست. سوگند می‌خوریم! که از این سخنان) اگر دست برندارید، قطعاً شما را سنگ‌سار خواهیم کرد و شکنجه‌ی دردناکی از ما خواهید دید.* گفتند: شومی خودتان (که ناشی از کفرتان است) با خودتان همراه است. (و اگر درست بیندیشید به این حقیقت واقف خواهید شد که تیره روزی شما ناشی از افکار منحط و اعمال زشت و عقیده پلشتی[1] است که دارید، نه این‌که به سبب دعوت ما به خداپرستی و انجام نیکی و ترک بدی‌ها باشد). آیا اگر یادآور گردید (به خدا و اوامر و نواهی او و چیزهایی که سعادت شما در آن‌هاست، باید ما دعوتگران را شکنجه دهید و بکشید؟!) اصلاً شما گروهی هستید که (در سرکشی و کفر از حد در می‌گذرید و در معاصی و زشت‌کاری‌ها) اسراف‌کار و متجاوزید.* مردی از دورترین نقطه‌ی شهر با شتاب بیامد (و) گفت: ای قوم من! از فرستادگان (خدا) پیروی کنید (که سعادت هر دو جهان شما در آن است).* پیروی کنید از کسانی که پاداشی (در برابر تبلیغ خود) از شما نمی‌خواهند و آنان (از کردار و گفتارشان پیداست که) افرادی راه‌یاب و هدایت یافته‌اند.* من چرا کسی را پرستش نکنم که مرا آفریده است و به سوی او برگردانده می‌شوید؟* آیا غیر از خدا معبودهایی را برگزینم (و پرستش نمایم) که اگر خداوند مهربان، بخواهد زیانی به من برساند، میانجی‌گری ایشان کم‌ترین سودی برای من ندارد و مرا (از زیان وارده) نجات نمی‌دهند؟* (هرگاه چنین کاری را بکنم و انبازهایی را پرستش نمایم) در این صورت من در گمراهی آشکاری خواهم بود.* من به پروردگار شما ایمان آورده‌ام، پس بشنوید (و بدانید که من دعوت این فرستادگان خدا را پذیرفته‌ام. شما نیز دعوت ایشان را پذیرا شوید که سعادت‌شان در پذیرش فرموده‌ها و رهنمودهای آنان است).* (مردمان بر او شوریدند و شهیدش کردند. از سوی خدا) بدو گفته شد: وارد بهشت شو. (وقتی که این همه نعمت و کرامت را دید) گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند!* (ای کاش می‌دانستند) که پروردگارم مرا آمرزیده است و از زمره‌ی گرامیانم قلم‌داد فرموده است.* ما بعد از (قتل) او، اصلاً لشکری از آسمان فرو نفرستادیم و حکمت ما اقتضا نمی‌کرد که (برای نابودی ایشان) سپاهی از فرشتگان روانه سازیم.*

۱ـ پلشت: زشت.

تنها یک صدا بود و بس که (موج انفجارش کار ایشان را ساخت و) ناگهان جملگی خاموش شدند (و بر جای خود سرد گشتند و مردند).* افسوس بر بندگان! هیچ پیغمبری به سوی ایشان نمی‌آید، مگر این‌که او را مسخره می‌کنند و به باد استهزا می‌گیرند».

خداوند متعال ضمن فرو فرستادن این آیات بر حضرت محمد ﷺ خطاب به قریش می‌فرماید:

«ای قریشیان! مانند آنانی که پیش از شما بوده‌اند و سرگذشتشان را برایتان بازگو کردیم مباشید. آنانی که رسولان بر حق ما نزد ایشان رفتند، آنان نیز به جای پذیرش دعوت آن بزرگواران تکذیبشان کردند و از فرمان پروردگارشان سرپیچی نمودند. ما نیز آنان را دچار عذاب کردیم و تنها با یک صدا و یک انفجار جانشان را گرفتیم».

حبیب نجار

در دهکده‌ای یا به عبارتی در شهری، پادشاهی زورگو و ستمگر حکومت می‌کرد که مردمان آن‌جا را از پرستش خداوند یگانه‌ی بی‌نیاز، باز می‌داشت و آن‌ها را به کفر و شرک وادار نموده بود.

در میان آن قوم و در آن سرزمین فردی به اسم حبیب نجار زندگی می‌کرد که راه هدایت را یافته و آثار ایمان به پروردگار یگانه در دل و جانش نفوذ کرده بود. او از راه گذشتگان و اجداد نیک خود پیروی می‌کرد. او از گروه ستمگران و کافران پیروی نمی‌کرد و خالصانه در راه خدا تلاش می‌کرد و با توکل بر خداوند یگانه، به تنهایی پرچم مبارزه با شرک و بت‌پرستی را برداشته و نه تنها به دعوت پادشاه ظالم هیچ توجهی نمی‌کرد، بلکه مردم را از سرانجام گمراهی و ضلالت هشدار می‌داد.

با این حال سخنان حبیب، هیچ تأثیری در مردمان آن جامعه نداشت و مردم ارزشی برای او قایل نبودند. او را مسخره می‌کردند و می‌گفتند که دیوانه شده‌ای!! در واقع حبیب دیوانه و نادان نبود، بلکه سخنانش نشانه‌ی سلامت عقل و خلوص باطن و بیداری وجدان او بود. او کسی نبود که با این حرف‌ها و تهدیدهای آنان ضعف نشان داده و از میدان به‌در رود، بلکه از ایمانی عمیق

برخوردار بود که با صبر و تحمّل در مقابل آنان ایستادگی می‌کرد و در راه حق اصلاً خستگی نمی‌شناخت.

گوشه‌گیری و تنهایی

اذیت و آزارهای مردم آن شهر روز به روز بر حبیب بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و لحظه‌ای نبود که او را به باد ناسزا و کتک نگیرند.

روزی سربازان پادشاه نزد او رفتند و به زور در مغازه‌اش را بستند و مانع کسب و کار او شدند. علاوه بر آن او را نیز تهدید کردند که اگر باز به سخنان خود ادامه دهد و مردم را گمراه (!؟!) کند، او را خواهند کشت. بنابراین حبیب مجبور شد که درب مغازه‌اش را بسته و شهر و محل زندگیش را ترک کند و به غاری که در نزدیکی شهر بود، پناه برد. غار در جنگلی واقع شده بود که پر از درختان میوه بود. غار را به عنوان منزل و معبد (محل عبادت) انتخاب کرد و از میوه‌ی درختان و گوشت پرندگان و حیوانات (حلال گوشت) جنگل برای خوردن استفاده می‌کرد، او در آن فضای آرام و پاک جنگل به راز و نیاز با خدای خویش می‌پرداخت و به دور از هیاهوی شهر و ستم ستمگران و اذیت و آزار دشمنان، از ستم حاکم شهر بر مردمان و اطاعت بدون چون و چرای مردم از او و پیروی آنان از هوی و هوس نفس و فرو رفتن در تباهی مبتلا شدن به انواع بلایا و فتنه‌ها نزد پروردگار والا شکایت می‌کرد.

فرستادگان خدا

در یکی از شبها، هنگامی که اشعه‌ی طلایی ماه از دل آسمان تابیدن گرفته بود، حبیب به مناجات با پروردگارش مشغول شد، به‌گونه‌ای که اشک از چشمانش جاری شده و روحش در ملأ اعلی به پرواز درآمده بود. پس از مناجات به سکوت عمیقی فرو رفت و به جنگل و آسمان و اطراف خود نگاه می‌کرد و به نعمت‌های فراوان پروردگار و عظمت و قدرت او در آفرینش این همه زیبایی‌ها و سرسبزی می‌اندیشید.

فردای آن شب دو مرد به اسم‌های *صادق* و *مصدوق* از آن شهر (شهر حبیب) دیدن کردند. آنان دیدند که مردم آن‌جا به جای پرستش خدا به عبادت و پرستش بت‌ها و مجسمه‌های ساخت دست خود مشغولند و در فساد و تباهی غرق شده‌اند. آنان نه تنها در مقابل مفاسد و زورگویی‌های حاکم ستمگر سکوت کرده بودند، بلکه او را در این راه همچون سربازی فداکار اطاعت می‌کردند.

آنان نتوانستند سکوت کنند، آستین همت بالا زده و ندای حق و حق‌پرستی را سردادند. مردم یاد سخنان حبیب افتادند که آنان را به رستگاری و خداپرستی دعوت می‌کرد، اما این‌بار از زبان آن دو مرد. آن دو مرد مردم را به خداپرستی و دوری از شرک و بت‌پرستی دعوت می‌کردند، به‌گونه‌ای که در هر انجمن و بازار و منزلی مردم از آن دو نفر سخن می‌گفتند تا موضوع به قصر طاغوت و گوش حاکم ستمگر رسید. این بود که روزی آنان را دستگیر و از آنان پرسیدند: از کجا آمده‌اید؟ شما چه کسی هستید؟

﴿ فَقَالُوٓاْ إِنَّآ إِلَيۡكُم مُّرۡسَلُونَ ﴾ یس/۱۴

«...پس گفتند: ما فرستادگانی هستیم که به سوی شما روانه شده‌ایم».

مردم آن‌جا و پادشاه ستمگرشان از شنیدن این سخنان سخت برآشفتند و خشمگین شدند. آنان پیش از این، دعوت و ندای اصلاح‌طلبانه‌ی حبیب را برنتافته بودند و او را از شهر و دیار خود آواره و اخراج نموده بودند. حالا امروز این دو مرد آمده‌اند و همان سخنان را تکرار می‌کنند و می‌گویند که از جانب خدا آمده‌اند. به‌راستی که این بسیار عجیب است و مسأله‌ی کوچکی نیست و آن‌ها نمی‌توانستند به سادگی در مقابل آن سکوت کنند.

وضع مردم آن‌جا همچون مردمان گذشته در زمان‌های گوناگون بود. آنان همچون تمامی مردم خدا را می‌شناختند و در دل به او ایمان داشتند، اما زیربار وسوسه‌های شیطان و ستم حاکم ستمگر و پیروی از هوای نفس از مسیر حق منحرف شده و مجسمه‌ها و بت‌هایی از بزرگانشان ساخته و در مقابل آنان سر تعظیم فرود می‌آوردند. هرگاه کسی از این گمراهی آنان سؤال می‌کرد و به آنان می‌گفت: چرا به جای پرستش خدای یگانه به پرستش بت‌ها و مجسمه‌های ساخت دست خویش مشغول شده‌اید؟ در پاسخ می‌گفتند:

﴿ مَا نَعۡبُدُهُمۡ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَآ إِلَى ٱللَّهِ زُلۡفَىٰٓ ﴾ زمر/۳

«... ما آنان را پرستش نمی‌کنیم، مگر به این خاطر که ما را به خداوند نزدیک گرداند !!!»

آنان آن‌چنان در گمراهی و غفلت به‌سر می‌بردند که از آمدن پیامبرانی از جانب خدا و از جنس خودشان متعجب می‌شدند و در کمال آشفتگی می‌گفتند: مگر ممکن است خداوند کسانی را به پیامبری برگزیند که مثل ما آدمیان باشد و او هم انسان باشد؟ بنابراین هم پادشاه و هم مردم آن سرزمین به آن دو مرد (صادق و مصدوق) گفتند:

﴿ قَالُواْ مَآ أَنتُمۡ إِلَّا بَشَرٞ مِّثۡلُنَا وَمَآ أَنزَلَ ٱلرَّحۡمَٰنُ مِن شَيۡءٍ إِنۡ أَنتُمۡ إِلَّا تَكۡذِبُونَ ﴾ یس/۱۵

«گفتند: شما انسان‌هایی همچون ما بیش نیستید و خداوند مهربان (چیزی را از وحی آسمانی برای کسی) فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی‌گویید».

مجادله و گفت‌وگو

«صادق و مصدوق» در مقابل اتهامات آن مردم و در مقابل تکذیب آنان خشمگین نشدند و با صبر و بردباری با کافران و حاکم ستمگرشان به گفت‌وگو پرداختند و در نهایت حکمت و رعایت منطق و مؤدبانه گفتند:

﴿ قَالُواْ رَبُّنَا يَعۡلَمُ إِنَّآ إِلَيۡكُمۡ لَمُرۡسَلُونَ ﴾ یس/۱۶

«گفتند: به خدا سوگند! پروردگارمان می‌داند که ما به سوی شما فرستاده شده‌ایم».

آنان گفتند: رسالت و پیامبری از جانب خدا امری سهل و گزاف نیست که هر کسی دلش می‌خواست ادعای پیامبری کند. حال آن‌که ما در ادعای خود راست‌گو هستیم و خداوند شاهد سخنان ماست. مردم با شنیدن سخنان مستدل و متین آنان تعجب کردند، اما ایشان را تنها گذاشته و به نشانه‌ی اعتراض یا اهانت به آنان هر کدام راه خود را گرفته و به سخنانشان گوش فرا ندادند.

با این حال دو فرستاده‌ی خدا «صادق» و «مصدوق» نیز به هیچ وجه خسته نشدند و در مقابل آنان عقب‌نشینی ننمودند، بلکه با استقامت و استواری بیش‌تر هر فرصتی را غنیمت می‌شمردند و در کوچه و بازار، میادین و هر محلی که

عده‌ای مردم جمع می‌شدند. آنان به میان مردم رفته به سوی حق و راه راست دعوت می‌نمودند و حقیقت را برای مردم روشن و خس و خاشاک گمراهی و ضلالت را از چهره‌ی هدایت و حقیقت می‌زدودند و به روشنگری مردم ادامه می‌دادند. اما (متأسفانه) اکثر مردم دعوت آن رسولان را به مصلحت خویش نمی‌دیدند و مخصوصاً پادشاه ستمگر که می‌دید پایه‌های ستم و حکومتش به لرزه درآمده به شدت با آنان مخالفت می‌ورزیدند و صحنه را بر آن دو بزرگ‌وار تنگ می‌کردند.

تهدید و ارعاب

مردم آن شهر در مقابل سخنان صادقانه و حکمت‌آمیز آن دو پیامبر احساس خطر کردند و ترسیدند که در صورت ادامه‌ی این وضع بر عده‌ای تأثیرگذار خواهند بود و راه را بر سودجویی‌ها و انحرافات و هواپرستی‌های آنان سد خواهند نمود. لذا بدبینی خود را آشکارا اعلام کردند و گفتند:

﴿إِنَّا تَطَيَّرۡنَا بِكُمۡۖ لَئِن لَّمۡ تَنتَهُواْ لَنَرۡجُمَنَّكُمۡ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٞ﴾ یس/۱۸

«ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. (وجود شما شوم است و مایه‌ی بدبختی شهر و دیار ماست. سوگند می‌خوریم که از این سخنان) اگر دست برندارید، قطعاً شما را سنگ‌سار خواهیم کرد و شکنجه‌ی دردناکی از ما خواهید دید».

آنان را آشکارا تهدید کردند و جهت ترساندن کسانی که احتمالاً تحت تأثیر سخنان آنان قرار گرفته و شاید به آن ایمان آورند، چندین بار در ملأعام و در میان جمعیت با صدای بلند هشدار دادند که اگر دست از دعوت خود برندارند ایشان را خواهند کشت. باشد که دیگر کسی به حرف آنان گوش فرا ندهد و در اطراف آنان جمع نشوند.

پیامبران رو به آنان کردند و گفتند: ای غافلان و بی‌خبران! به‌راستی مایه‌ی تعجب و شگفتی است که شما نور و هدایت را به فال بد می‌گیرید و از آن بدبین هستید، در حالی‌که در تاریکی گمراهی و بی‌خبری مطلق غرق و غوطه‌ور شده‌اید. شما که خود منبع شر و فساد هستید، خیر و نیکی را به فال بد می‌گیرید و ما را شوم می‌دانید؟!

﴿ قَالُواْ طَـٰٓئِرُكُم مَّعَكُمْ ﴾ یس/۱۹

«گفتند: شومی خودتان، با خودتان همراه است».

شومی و نحوست در دل و جانتان رسوخ کرده و در ذرّه ذرّه‌ی اعضا و جوارح بیرونی و درونی‌تان آشیانه کرده، آن‌گاه بر ما دروغ می‌بندید و به ما تهمت می‌زنید؟!!!

به محض این‌که حبیب از ماجرا با خبر شد و از ورود رسولان به شهر و در میان مردم مطلع شد، با عجله و بدون هیچ درنگی به سرعت راه شهر را در پیش گرفت و شتابان خود را به آن‌جا رساند. با وجود این‌که قومش او را از خود رانده و از شهر بیرون کرده بودند اما او آن قوم را دوست می‌داشت و از ته دل برای آنان که در جاهلیت به سر می‌برند و به بت‌پرستی مشغول شده بودند، نگران بود. لذا فرصت را غنیمت شمرد و با خود گفت: فرصتی نوبه‌دست آمده و باید از آن استفاده کرد و مردم را بار دیگر به سوی حق دعوت کرد. بنابراین آن‌ها را بار دیگر مخاطب قرار داد:

﴿ قَالَ يَـٰقَوْمِ ٱتَّبِعُواْ ٱلْمُرْسَلِينَ ﴾ یس/۲۰

«...گفت: ای قوم من! از فرستادگان خدا پیروی کنید».

فرستادگانی که به‌راستی از جانب خدا به سوی شما آمده‌اند. ای قوم من! اگرچه در گذشته شما را به سوی ایمان و راه راست دعوت کردم، اما شما مرا تکذیب کردید و مرا متهم به دروغ‌گویی و خیال‌پردازی نمودید. سپس مرا شکنجه کردید و تهدید به کشتن نمودید. (و به زور و اجبار مرا از میان خود راندید و) به من بدگمان شدید. (گذشته‌ها گذشته و من تمام بدی‌های شما را فراموش می‌کنم)، اما بدانید که این دو نفر از جانب خدا آمده‌اند. پس از آنان پیروی کنید.

﴿ ٱتَّبِعُواْ مَن لَّا يَسْـَٔلُكُمْ أَجْرًا ﴾ یس/۲۱

«از کسانی که مزدی و پاداشی از شما (در برابر تبلیغ خود) نمی‌خواهند، پیروی کنید...»

آنان نه قیمتی و نه عوضی و نه نفع شخصی خود را از شما می‌خواهند

﴿ وَهُم مُّهْتَدُونَ ﴾ یس/۲۱

«...آنان (از کردار و گفتارشان پیداست که افرادی) راه یافته‌اند».

اما سران کفر و جاهلیت رو به او کرده و با تمسخر به او گفتند: ای حبیب! هنوز بر گمراهی خود باقی مانده‌ای و دست از افکار پوچ و بیهوده‌ات برنداشته‌ای؟ ما فکر می‌کردیم که تو بهبودی کامل یافته‌ای و از مرضی که بدان دچار شده بودی، شفا یافته و از خیال‌پردازی‌هایت دست برداشته‌ای؟ اما زهی خیال باطل! آیا باز هم ما را دعوت می‌کنی که از پرستش خدایانمان دست برداریم و به خدای یگانه‌ی تو ایمان بیاوریم؟

او هم گفت:

﴿ وَمَا لِيَ لَآ أَعۡبُدُ ٱلَّذِي فَطَرَنِي ﴾ یس/۲۲

«من، چرا کسی را پرستش نکنم که مرا آفریده است؟...»

همان کسی که از نیستی مرا به هستی آورد و مرا نیک ساخته و پرداخته نمود؟ پس ای قوم من! قبل از این‌که فرصت‌ها از دست بروند و دیگر کاری از کسی ساخته نباشد و پشیمانی سودی نداشته باشد، عقل خود را به کار انداخته و دل‌ها را آماده‌ی پذیرش حقیقت نمایید. ای قوم من! بدانید که همه‌ی شما به سوی او باز گردانده می‌شوید. پس، توبه کنید؛ چرا که در لحظه‌ی گرفتار شدن به عذاب خداوندی، پشیمانی سودی ندارد و این را هم بدانید که من دل‌سوز و ناصح شما هستم. گفت وگوها ادامه داشت و حبیب در ارائه‌ی دلایل و منطق از آنان دست بالایی داشت و آنان مبهوت و بی‌پاسخ و عاجز و درمانده شده بودند. حبیب در ادامه به آنان گفت: ای قوم! به‌طور خلاصه و آشکار و بدون پرده به شما بگویم که من نمی‌خواهم که به جای خداوند یگانه بت‌هایی از سنگ و چوب که نه قدرت دیدن دارند و نه قادرند سخنی بگویند، اجسامی بدون تحرک و بی‌خاصیت که نه توان آسیب رساندن به کسی را دارند و نه می‌توانند ضرری را دفع کنند، پرستش نمایم.

﴿إِن يُرِدۡنِ ٱلرَّحۡمَٰنُ بِضُرّٖ لَّا تُغۡنِ عَنِّي شَفَٰعَتُهُمۡ شَيۡـٔٗا وَلَا يُنقِذُونِ ﴾ یس/۲۳

«...اگر خداوند مهربان بخواهد زیانی به من برساند، میانجی‌گری ایشان کم‌ترین سودی برای من ندارد و مرا (از زیان وارده) نجات نمی‌دهد».

﴿ إِنِّيٓ إِذٗا لَّفِي ضَلَٰلٖ مُّبِينٍ ﴾ یس/۲۴

«در این صورت من در گمراهی آشکاری خواهم بود».

من آشکارا و بدون هیچ رو در بایستی (تعارفی) و در حضور این جمع اعلام می‌کنم که به پروردگار یکتا ایمان آورده‌ام و بر این ادعای خود پابرجا هستم و هیچ چیزی اراده‌ام را سست نخواهد کرد. شما هم بشنوید و مانند من از رسولان پیروی کنید.

﴿ إِنِّيٓ ءَامَنتُ بِرَبِّكُمۡ فَٱسۡمَعُونِ ﴾ یس/۲۵

«من به پروردگار شما ایمان آورده‌ام، پس بشنوید».

پروردگاری که من می‌پرستم، تنها پروردگار من نیست، بلکه پروردگار شما و آبا و اجداد و نیاکان گذشته‌ی شما نیز می‌باشد. پروردگار مشرق‌ها و مغرب‌ها و پروردگار آسمان‌ها و زمین است. او بی‌نیاز است و از شریکانی که شما برای او قرار داده‌اید پاک و منزه است.

حبیب شهید

غافلان و بی‌خبران بیش از این طاقت شنیدن سخنان حبیب را نداشتند. خون‌های کثیفشان به جوش آمد و شیطان در دل و جانشان دمید و آن‌ها را وسوسه کرد و درونشان پر از آتش کینه و نفرت از حقیقت شد، همچنان‌که قبلاً اشاره شد؛ چون در مقابل حبیب حرفی برای گفتن نداشتند و از پاسخ دادن عاجز و وامانده شده بودند، هم‌چون حیوانات وحشی به او حمله‌ور شدند و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و حتی با دندان نیز او را گاز می‌گرفتند. تا این‌که حبیب بیچاره‌ی مظلوم در مقابل آنان تاب نیاورد و بر زمین افتاد. آنان همچنان دست از سر او برنداشتند و او را زیر لگدها و قدم‌های کثیف خود گرفتند تا این‌که روح پاکش به خدا پیوست و جان به جان آفرین تسلیم کرد و به شهادت رسید.

تنها یک فریاد

آن مردمان پس از به شهادت رساندن حبیب، گویا توطئه‌ی از میان بردن آن دو پیامبر الهی یعنی صادق و مصدوق را در سر داشتند، اما قبل از این‌که دستشان به آنان برسد و بتوانند نقشه شوم خود را عملی سازند، از بالای آسمان‌ها خداوند به جبرییل ـ سلام و درود خدا بر او باد ـ فرمان داد که گناه‌کاران و مجرمان را در

دنیا مجازات نماید. باشد که عبرتی برای آیندگان باشد. اما مجازات نمودن آنان، اصلاً نیازی به فرود آمدن لشکریانی از ملایکه از آسمان نداشت.

﴿ ۞ وَمَآ أَنزَلْنَا عَلَىٰ قَوْمِهِۦ مِنۢ بَعْدِهِۦ مِن جُندٍ مِّنَ ٱلسَّمَآءِ وَمَا كُنَّا مُنزِلِينَ ﴾ یس/۲۸

«ما بعد از (قتل) او اصلاً لشکری از آسمان فرو نفرستادیم».

چرا؟ چون جبرییل ـ سلام و درود خدا بر او باد ـ همچون گردبادی تند یا یک صاعقه شدید بر آنان فریاد کشید و بلافاصله خانه‌ها و منازل و کاخ‌های مجللشان فرو ریخت و درختان و مزارعشان تنها در یک لحظه، شاید کم‌تر از یک ثانیه از جا کنده شد و ویران گشت.

﴿ إِن كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَٰحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَٰمِدُونَ ﴾ یس/۲۹

«تنها یک صدا بود و بس که ناگهان همگی خاموش شدند».

حبیب در بهشت

﴿ قِيلَ ٱدْخُلِ ٱلْجَنَّةَ ﴾ یس/۲۶

«(از سوی خدا) بدو گفته شد: وارد بهشت شو...»

به پاداش ایمان خالص و باور راستین و پای‌مردی و استقامتی که در این راه از خود نشان دادی، وارد بهشت شو و از پاداش خداوند بهره‌مند شو و چه پاداشی!!!؟ نعمت‌های بهشت!!!

همان نعمت‌هایی که خداوند بندگان نیکوکارش را بدان‌ها وعده داده است. آن نعمت‌ها را قبل از این‌که مؤمن با چشم سر ببیند با چشم دل آن‌ها را درک می‌کند و با نور قلب قابل درک و فهم است.

(به نظر شما) هنگامی‌که حبیب از آن همه نعمت و بزرگ‌داشت بهشت برخوردار شد، چه گفت؟

﴿ قَالَ يَٰلَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ ﴾ یس/۲۶

«...گفت: ای کاش! قوم من می‌دانستند که پروردگارم مرا آمرزیده و از زمره‌ی گرامیانم قلم‌داد فرمود».

گاو بنی اسرائیل

گاو بنی‌اسراییل

﴿ وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِۦٓ إِنَّ ٱللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَن تَذْبَحُوا۟ بَقَرَةً ۖ قَالُوٓا۟ أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا ۖ قَالَ
أَعُوذُ بِٱللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ ٱلْجَـٰهِلِينَ ﴿٦٧﴾ قَالُوا۟ ٱدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِىَ ۚ قَالَ إِنَّهُۥ يَقُولُ
إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌۢ بَيْنَ ذَٰلِكَ ۖ فَٱفْعَلُوا۟ مَا تُؤْمَرُونَ ﴿٦٨﴾ قَالُوا۟ ٱدْعُ لَنَا
رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا لَوْنُهَا ۚ قَالَ إِنَّهُۥ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَآءُ فَاقِعٌ لَّوْنُهَا تَسُرُّ
ٱلنَّـٰظِرِينَ ﴿٦٩﴾ قَالُوا۟ ٱدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِىَ إِنَّ ٱلْبَقَرَ تَشَـٰبَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّآ إِن شَآءَ ٱللَّهُ
لَمُهْتَدُونَ ﴿٧٠﴾ قَالَ إِنَّهُۥ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا ذَلُولٌ تُثِيرُ ٱلْأَرْضَ وَلَا تَسْقِى ٱلْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَّا
شِيَةَ فِيهَا ۚ قَالُوا۟ ٱلْـَٔـٰنَ جِئْتَ بِٱلْحَقِّ ۚ فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا۟ يَفْعَلُونَ ﴿٧١﴾ وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا
فَٱدَّٰرَْٰٔتُمْ فِيهَا ۖ وَٱللَّهُ مُخْرِجٌ مَّا كُنتُمْ تَكْتُمُونَ ﴿٧٢﴾ فَقُلْنَا ٱضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا ۚ كَذَٰلِكَ يُحْىِ ٱللَّهُ
ٱلْمَوْتَىٰ وَيُرِيكُمْ ءَايَـٰتِهِۦ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ ﴾ بقره/۷۳-۶۷

«و (به یاد آورید) آن هنگامی را که موسی به قوم خود (که در میانشان قتلی رخ داده بود و قاتل ناشناخته بود) گفت: خدا به شما دستور می‌دهد که گاوی را سر ببرید (تا کلید شناخت قاتل شود، ولی ایشان این کار را عجیب پنداشتند و) گفتند: آیا ما را مسخره می‌کنی؟ گفت: پناه به خدا می‌برم از این‌که جزو نادانان باشم (و مردم را ریش‌خند نمایم و به مسخره گیرم).* گفتند: از خدای خود بخواه که برایمان روشن کند چه گاوی (مورد نظر) است؟ گفت: (پروردگار جهانیان به من خبر داده و) می‌گوید: آن گاوی است نه پیر و نه جوان، بلکه میانه سالی است میان این دو. پس آن‌چه به شما فرمان داده شده است، انجام دهید.* گفتند: از خدای خود بخواه که برایمان بیان دارد: رنگ آن چگونه است؟ گفت: (پروردگار جهانیان به من خبر داده و) می‌گوید: آن گاو، گاو زرد پررنگی است که نگاه کنندگان (بدو) را شادمانی می‌بخشد.* گفتند: خدایت را برایمان فراخوان تا بر ما روشن کند چگونه گاوی است. به‌راستی این گاو بر ما مشتبه است (و ناشناخته مانده است) و ما اگر خدا خواسته باشد راه خواهیم برد (به سوی گاوی که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت).* گفت: خدا می‌فرماید: که آن گاوی است که هنوز به کار گرفته

نشده و رام نگردیده است تا بتواند زمین را شخم زند و زمین را آب‌یاری نماید. از هر عیبی پاک و رنگش یک‌دست و بدون لکه است. گفتند: اینک حق مطلب را ادا کردی. پس گاو را سر بریدند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند.* و (به یاد آورید) آن‌گاه را که کسی را کشتید و درباره‌ی آن به نزاع برخاستید و یک‌دیگر را بدان متهم کردید و خدا حقیقت امر را می‌دانست و آن‌چه را که پنهان می‌کردید، آشکار و نمایان می‌نمود.* پس گفتیم: پاره‌ای از آن (قربانی) را به آن (کشته) بزنید. (و این کار را کردید و خدا کشته را زنده کرد). خداوند مردگان را (در روز قیامت) چنین زنده می‌کند و دلایل (قدرت) خود را به شما می‌نمایاند تا این‌که دریابید (حقیقت و اسرار شریعت را)».

فرزند عزیزم!

بار دیگر آیات و ترجمه‌ی آن را بخوان و باز آن را تکرار کن تا دل و وجدانت بیدار شود و در درون قلبت رسوخ نماید. این آیات را بخوان تا همچون کسانی نباشی که خداوند به شدت آن‌ها را سرزنده می‌نماید.

﴿ أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ ٱلْقُرْءَانَ أَمْ عَلَىٰ قُلُوبٍ أَقْفَالُهَآ ﴾ محمد/۲۴

«آیا درباره‌ی قرآن نمی‌اندیشند، یا این‌که بر دل‌هاشان قفل‌های ویژه‌ای زده‌اند؟»

خواننده‌ی عزیز!

سوره‌ی بقره که طولانی‌ترین سوره‌ی قرآن و بیش از دو جزء و نیم و اندکی کم‌تر از سه جزء را شامل می‌شود، دویست هشتاد و شش آیه دارد. آیا تاکنون اندیشیده‌ای که چرا این سوره را بقره نامیده‌اند، در حالی‌که حاوی تعداد زیادی از احکام و آداب و دستورات شریعت و روش و برنامه‌ی زندگانی برای تعامل و برخورد انسان‌ها با یک‌دیگر و نیز در خصوص عقیده‌ی توحیدی و سرگذشت ستمگران از امت‌ها و اقوام گذشته که چه بلایا و ستم‌هایی که بر پیامبران روا داشته‌اند، می‌باشد؟

به همین منظور یک‌بار دیگر از تو خواهش می‌کنم که با دقت و تأمل این آیات را بخوان، چون اگر خوب بنگری، پایان‌بخش این آیات محور و هدف اصلی می‌باشد. همچنان‌که به طور خلاصه و اشاره و اما مستدل و محکم این پیام‌ها را نیز در بر دارد که خداوند تنها ذاتی است که مرگ و زندگی در دست اوست و

بازگشت همه به سوی او می‌باشد و این‌که زنده شدن پس از مرگ و حساب و کتاب جهان آخرت و بهشت و دوزخ حق است و دنیا نابود شدنی و آخرت بهتر و پایدارتر است. در این جمله دقت کن که فرموده است:

﴿كَذَٰلِكَ يُحۡيِ ٱللَّهُ ٱلۡمَوۡتَىٰ﴾ بقره/۷۳

«...خداوند مردگان را چنین زنده می کند...»

با خواندن این آیات میزان اضطراب و تردید درونی بنی‌اسراییل و ضعف ایمانی که آن‌ها را فراگرفته، بهتر درک خواهی کرد.

بی‌نیازی و بخل

یکی از بزرگان بنی‌اسراییل در زمان حضرت موسی ـ درود و سلام خدا بر او باد ـ بسیار ثروت‌مند بود. اما با داشتن ثروت‌های فراوان بخیل بود و بسیار به داشتن و جمع‌آوری مال بیش‌تر علاقه داشت، به‌گونه‌ای که حتی نسبت به خودش نیز بخل می‌ورزید. او کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، ثروت زیاد می‌اندوخت، اما از ثروت‌ها و نعمت‌هایی که خداوند به وی داده بود، استفاده نمی‌کرد. هیچ غذای خوبی تناول نمی‌کرد و لباس زیبا و مناسبی به‌تن نمی‌کرد. اصلاً اجازه نمی‌داد که اطرافیانش زندگی راحتی داشته باشند و از نعمت‌های فراوانی که در اختیار داشت، بهره بگیرند تا او را سپاس گویند و او را دوست داشته باشند. او از ترس این‌که مبادا ثروت‌هایش کم شود، هرگز ازدواج نکرد. هیچ‌گاه کسی او را ندید که بر این وضعیت حسرت و افسوس بخورد و اصلاً راضی نشد که خودش از ثروت‌های خودش استفاده کند.

او دارای برادرزادگانی بسیار نیازمند و تهی‌دست بود. به‌گونه‌ای که قادر به تأمین نیازهای اولیه‌ی زندگی از قبیل خوراک و پوشاک ساده نبودند. همیشه خود را به او نزدیک می‌کردند، تا اندکی به آنان کمک نماید و از درد و رنج فزاینده‌ای که با آن روبه‌رو بودند، کاسته شود، اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. گویی اصلاً آنان را نمی‌شناخت. آنان نیز همیشه آرزوی مرگ او را داشتند و دعا می‌کردند که بمیرد، تا ثروت‌هایش به آنان به ارث برسد و از آن بهره گیرند.

گناه پوشیده

(اما) آن مرد عمرش طولانی شد و سال‌ها زندگی کرد، با این حال یکی از برادرزادگان، بسیار بد اخلاق و شرور بود، آدمی کینه‌توز و فاسد بود. علاوه بر این بسیار فقیر و تنگ‌دست نیز بود و ثروت عمویش بداخلاقی و کینه‌توزی او را چند برابر کرده بود.

شبی در حالی‌که از شدت حرص و طمع به مال عمویش خوابش نمی‌برد، شیطان او را وسوسه کرد و آتش گناه و فتنه را در درونش بیفروخت. از یک سو ثروت‌های زیاد و دست‌نایافتنی عمویش را نیز در جلو چشم خود مجسّم می‌کرد و بیش‌تر برخود می‌پیچید. ناگهان فکری به سرش زد. بلند شد و در تاریکی شب خود را به خانه‌ی عمویش رساند و آهسته وارد خانه‌اش شد. چاقویی تیز و بران به‌دست داشت و بی‌درنگ خود را به جای خواب عمویش رساند. سپس، چاقو را بر گردنش گذاشت، در حالی‌که آرام و بی‌خیال خوابیده بود و او را گوش تا گوش[1] سر برید. پس از این‌که مطمئن شد که مرده است و لاشه‌اش سرد شد، جنازه‌ی خون آلود را بر دوش گرفت و آن را در راه گذاشت و به منزل خود برگشت. گویی اصلاً از ماجرا بی‌خبر است و کسی دیگر این کار را کرده است.

صبح که شد، مردم هر یک از خانه‌هایشان بیرون آمده و به سر کارهایشان می‌رفتند که ناگهان چشمشان به جثّه‌ی بی‌جان شیخ افتاد که خون آلود وسط راه رها شده است. مردم دسته دسته دور آن جمع شدند و در این باره صحبت می‌کردند. از قضا یکی از آن مردم برادرزاده‌ی قاتل بود که با دیدن جمعیت و جهت رد گم کردن خود را به موش مردگی زد و مزورانه بر سر و صورت می‌کوبید که چه کسی عموی بیچاره‌ام را به این روز انداخته است. طوری داد و فریاد می‌کرد که گویی عزیزی را از دست داده است. مردم متأسف و متحیر شدند و همگی در پی قاتل بودند، اما تلاششان بی‌فایده بود. یکی از آنان گفت: نزد پیامبر خدا، موسی ـ درود و سلام خدا بر او باد ـ برویم. من مطمئنم که با هم‌فکری و مشورت با او راهی برای پی بردن به رازهای موجود در این حادثه‌ی

۱ـ سرش را از تنش جدا کرد.

دردآور خواهیم یافت. آن‌گاه همگی در حالی‌که برادرزاده‌ی قاتل نیز با آنان همراه بود، نزد موسی رفتند و جریان را برایش تعریف کردند. موسی نیز ابتدا از آنان خواست که دست بردارند و قضیه را پی‌گیری نکنند. یکی از آنان گفت: ای پیامبر خدا! به‌راستی که ما هر چه در این مورد تحقیق و جست وجو کرده‌ایم، غیر از خستگی و یأس چیزی دست‌گیرمان نشده و همگی اصرار داریم که به راز این جنایت پی ببریم و قاتل را پیدا کنیم؛ چراکه عواطف و احساسات ما جریحه دار شده است. بنابراین همگی نزد تو آمده‌ایم و تو نیز از پروردگارت بخواه که تو و ما را به راه حق هدایت کند و راه راست را به ما نشان دهد.

موسی﷣ نیز از آنان مهلت خواست تا این‌که از جانب پروردگار وحی نازل شد. وقتی آنان نزد او برگشتند، موسی﷣ گفت:

﴿إِنَّ ٱللَّهَ يَأۡمُرُكُمۡ أَن تَذۡبَحُواْ بَقَرَةٗ﴾ بقره/۶۷

«...خداوند به شما دستور می‌دهد که گاوی را سر ببرید...»

همگی از شنیدن جواب موسی تعجب کردند و خیال کردند که آنان را مسخره می‌کند. آنان در مورد جنایتی که رخ داده و مسبب آن معلوم نیست، از او سؤال کرده‌اند، در حالی‌که او جوابی عجیب و غریب می‌دهد. رو به موسی﷣ کردند و گفتند:

﴿أَتَتَّخِذُنَا هُزُوٗا﴾ بقره/۶۷

«...آیا ما را مسخره می‌کنی؟...»

موسی نیز در جواب گفت:

﴿قَالَ أَعُوذُ بِٱللَّهِ أَنۡ أَكُونَ مِنَ ٱلۡجَٰهِلِينَ﴾ بقره/۶۷

«...گفت: به خدا پناه می‌بریم از این‌که جزو نادانان باشم».

من جزو نادانانی نیستم که از امر پروردگار و وحی او سرپیچی می‌کنند و هرگز قوم و طایفه‌ی خود را مسخره نخواهم کرد. آخر چگونه شما را مسخره می‌کنم، در حالی‌که من خودم شما را از دست فرعون و ظلم و ستمی که بر شما روا می‌داشت، رهانیدم. ای قوم! به خدا پناه می‌برم و بدانید که در این کار حکمتی است (که نتیجه‌اش بعداً معلوم خواهد شد).

شکّ و اصرار

اگر قوم موسی همان ابتدا به فرمان خداوند گوش داده بودند و از ته دل این امر را پذیرفته و دچار شک و تردید نمی‌شدند، کار آسان بود و در کوتاه‌ترین زمان ممکن حق آشکار می‌شد. اما آنان قومی بودند که شک و تردید در دل‌هایشان رخنه کرده بود و در همه چیز اصرار و پافشاری می‌کردند. اندکی سکوت کردند و سپس رو به موسی علیه‌السلام گفتند:

﴿ قَالُواْ ٱدۡعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِىَ ﴾ بقره/۷۰

«گفتند: از خدای خود بخواه که برای ما روشن کند چه گاوی (مورد نظر است)؟...»

﴿ إِنَّهُۥ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا فَارِضٌ وَلَا بِكۡرٌ عَوَانُۢ بَيۡنَ ذَٰلِكَ ﴾ بقره/۶۸

«...گفت: (پروردگار جهانیان) می‌فرماید: آن گاوی است نه پیر و نه جوان، بلکه میانه سالی است میان این دو...»

موسی علیه‌السلام خیال‌کرد که آنان دست بر خواهند داشت و دیگر بهانه نخواهند گرفت. این بود که فرمود:

﴿ فَٱفۡعَلُواْ مَا تُؤۡمَرُونَ ﴾ بقره/۶۸

«...پس آن‌چه به شما فرمان داده شده است، انجام دهید».

آنان نه‌تنها دست‌بردار نبودند و باز سؤالات بیش‌تری از سربهانه می‌پرسیدند باز شک و تردیدشان بیش‌ترشد و گفتند:

﴿ قَالُواْ ٱدۡعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا لَوۡنُهَا ﴾ بقره/۶۹

«گفتند: از پروردگارت بخواه برایمان بیان کند رنگ آن چگونه است؟...»

باز موسی بر آنان صبر کرد و گفت:

﴿ قَالَ إِنَّهُۥ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفۡرَآءُ فَاقِعٌ لَّوۡنُهَا تَسُرُّ ٱلنَّٰظِرِينَ ﴾ بقره/۶۹

«...گفت: پروردگار می‌گوید که آن گاو، گاو زرد پررنگی است که نگاه کنندگان (به آن) را شادمانی می‌بخشد».

آنان بار دیگر در شکّ و تردید فرو رفتند و باز درخواست نمودند:

﴿ قَالُواْ ٱدۡعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِىَ إِنَّ ٱلۡبَقَرَ تَشَٰبَهَ عَلَيۡنَا وَإِنَّآ إِن شَآءَ ٱللَّهُ لَمُهۡتَدُونَ ﴾
بقره/۷۰

«گفتند: خدایت را فراخوان تا برایمان بیان کند چگونه گاوی است. به‌راستی این گاو بر ما مشتبه (و ناشناخته مانده) است و ما اگر خدا خواسته باشد، راه خواهیم برد (به سوی گاوی که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت)».

واقعاً عجیب است! بعد از آن همه بیان و توضیح و تفسیر باز می‌گویند که این گاو برای ما ناشناخته است و عجیب‌تر این‌که در آخر می‌گویند: اگر خدا بخواهد ما راه خواهیم برد به سوی گاو مورد نظر، در حالی‌که اگر از اول تسلیم فرمان خدا می‌شدند و اراده‌ی پروردگار را قبول داشتند، بهترین فرصت بود برای هدایت شدن، اما آنان بر خود سخت گرفتند و خداوند نیز بر ایشان سخت گرفت.[۱]

مردم از نزد پیامبر خدا (موسی) بازگشتند و به دنبال گاوی با صفات و ویژگی‌های یاد شده می‌گشتند. آنان به هر طرفی و هر جا و مکانی سر می‌زدند و در هر خانه‌ای را که فکر می‌کردند صاحب‌خانه گاوی دارد، می‌زدند تا شاید گاو مورد نظر را پیدا کنند. بالاخره بعد از تلاش فراوان و این طرف و آن طرف رفتن‌های زیاد مردی را یافتند که گاوی درست با آن مشخصات دارد و معلوم شد که غیر از او کسی چنین گاوی ندارد. پس آن را از او خواستند، ولی او درخواستشان را رد کرد و گفت که آن را نخواهد فروخت. اما آن‌قدر اصرار کردند و قیمت را بالا بردند. بالاخره صاحب گاو پذیرفت که در مقابل مقدار زیادی طلای خالص، اما با اجبار و نارضایتی به آنان بفروشد. در طی مدت زمانی که آنان به دنبال گاو مورد نظر می‌گشتند، پی‌درپی بر شک و تردید و حیرتشان افزوده می‌شد. هنگامی‌که گاو را تحویل گرفته و وقت سر بریدنش فرا رسید، دستانشان می‌لرزید و چشمانشان از شدت تعجب و هراس و نگرانی از حدقه بیرون زده و به اصطلاح جان‌هایشان به لب رسیده بود.

﴿ فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُواْ يَفْعَلُونَ ﴾ بقره/۷۱

«...پس گاو را سر بریدند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند».

حکمت بی‌انتهای خداوندی

بالاخره گاو را سر بریدند پس از آن خداوند متعال از آسمان بر آنان امر کرد که قسمتی از گوشت را به بدن مقتول بزنید.

---

[۱]- هر کس بر خود سخت بگیرد، سختی‌ها و مشکلات بیش‌تری بر سر راهش قرار می‌گیرد.

﴿ اَضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا ﴾ بقره/ ۷۳

«...پاره‌ای (از گوشت قربانی) را به بدن (فرد کشته شده) بزنید...»

پس مقداری از آن گوشت را برداشته و بر بدن مرد کشته شده که جلو آنان افتاده بود، کشیدند (زدند). پس از لحظه‌ای، مرده زنده شد و در حالی‌که خون از رگ‌هایش فوران می‌کرد، بر روی پاهایش ایستاد. مردم با دیدن این صحنه در حالی‌که نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند، از شدت ترس و تعجب عقب کشیدند و نزدیک بود فرار کنند. آنان زبان در کامشان خشکیده بود و قادر به سخن گفتن نبودند، چشمانشان از حدقه بیرون زده و اختیار پلک زدن نداشتند. در این لحظه موسی از او پرسید: چه کسی تو را به قتل رساند؟ او نیز بدون این‌که سخنی بر زبان بیاورد، رو به برادرزاده‌اش که در میان جمعیت بود کرد و با اشاره به همه فهماند که قاتل اوست و بلافاصله پس از این اشاره مرد.

﴿ كَذَٰلِكَ يُحْيِ ٱللَّهُ ٱلْمَوْتَىٰ ﴾ بقره/۷۳

«... خداوند این چنین مردگان را زنده می‌کند...»

و نیز:

﴿ وَٱللَّهُ مُخْرِجٌ مَّا كُنتُمْ تَكْتُمُونَ ﴾ بقره/۷۲

«...اوست برملا کننده‌ی چیزهایی که پنهان می‌کردید و رازها را آشکار می‌سازد».

فرزند عزیزم!

لازم به ذکر است که حضرت ابراهیم ـ درود و سلام خدا بر او باد ـ یک‌بار از خدا درخواست نمود که زنده شدن مردگان رابه من نشان بده.

﴿ وَإِذْ قَالَ إِبْرَٰهِـۧمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِ ٱلْمَوْتَىٰ ﴾ بقره/ ۲۶۰

«هنگامی‌که ابراهیم گفت: پروردگارا! به من نشان ده که چگونه مردگان را زنده می‌کنی...»

خداوند نیز جوابش فرمود:

﴿ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ ﴾ بقره/ ۲۶۰

«...(ای ابراهیم!) آیا ایمان نداری (که خداوند قادر است مردگان را زنده کند ؟)...»

ابراهیم‌؈ نیز در جواب گفت:

﴿بَلَىٰ وَلَـٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِى﴾ بقره/۲۶۰

«...البته که ایمان دارم، ولی می‌خواهم قلبم آرامش یابد (برای اطمینان بیش‌تر)...»

مرحله‌ای که حضرت ابراهیم علیه‌السلام به آن رسیده بود و درخواست او از خدا برای ایمان و اطمینان بیش‌تر بود. اما بنی‌اسراییل با وصف تمام گمراهی‌ها و انحرافات فکری، پیامبر خدا (موسی) در میانشان بود و هنوز چندی نگذشته بود که آنان را از زندگی نکبت‌بار و پر از مشقتی داشتند و در زیر شکنجه‌ها و ستم‌های فرعون کمرشان خم شده بود نجات داده بود. هر روز آیات و نشانه‌های واضح و روشن خداوندی را به آنان نشان می‌داد که هر کدام دلیلی بر صداقت و درستی موسی و بر حق بودن رسالتش بود. ولی متأسفانه قوم بنی‌اسراییل روز به روز بر شک و تردیدشان افزوده می‌شد و وسوسه‌های شیطانی در قلب و فکرشان تأثیر می‌گذاشت و ایمانشان را متزلزل می‌ساخت. با این اوصاف خداوند به آنان نشان داد که چگونه مردگان را زنده می‌کند و در جلو چشمانشان مرده‌ای را زنده کرد.

در پایان این همه طول و تفصیل و تبیین و توضیح باز در شک و تردید خود باقی ماندند و به زندگی‌گمراهانه و منحرف خود ادامه دادند و همچنان بر انکار حق و روی‌گردانی از صدق و راستی اصرار ورزیدند. حال آن‌که خداوند نیز به زور، اجبار چیزهایی را که آنان پنهان می‌کردند، آشکار ساخت و ماهیت درونی آنان را برملا ساخت و خداوند سخن حق را می‌گوید و به‌راه راست هدایت می‌کند.

عزیر

عُزَیر

﴿ أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۖ فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ ۖ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ ۖ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ۖ قَالَ بَل لَّبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ ۖ وَانظُرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِّلنَّاسِ ۖ وَانظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا ۚ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ﴾ بقره/۲۵۹

«یا (آیا آگاهی از) همچون کسی که از کنار دهکده‌ای گذر کرد، در حالی‌که سقف خانه‌ها فرو تپیده بود و دیوارهای آن‌ها بر روی سقف‌ها فرو ریخته بود، گفت: چگونه خدا این (اجساد فرسوده و از هم پاشیده‌ی مردمان این‌جا) را پس از مرگ آنان زنده می‌کند؟ پس خدا او را صد سال میراند و سپس زنده‌اش گردانید و (به او) گفت: چه مدت درنگ کرده‌ای؟ گفت: (نمی‌دانم، شاید) روزی یا قسمتی از یک روز. فرمود: (نه) بلکه صد سال درنگ کرده‌ای. به خوردنی و نوشیدنی خود (که همراه داشتی) نگاه کن (و ببین که با گذشت این زمان طولانی به اراده‌ی خدا) تغییر نیافته است و بنگر به الاغ خود(که چگونه از هم متلاشی شده است. ما چنین کردیم) تا تو را نشانه‌ی (گویایی از رستاخیز) برای مردمان قرار دهیم. (اکنون) به استخوان‌ها بنگر که چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم. هنگامی‌که (این حقایق) برای او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خدا بر هر چیزی تواناست».

﴿ وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ ﴾ توبه/۳۰

«یهودیان می‌گویند: عُزَیر پسر خداست..»

فرزند عزیزم! می‌دانیم که همانا نسبت دادن فرزند به خداوند به طور کلی و از نظر عقلی سخنی بیهوده و باطل است. این تفکر که خداوند فرزندی یا فرزندانی داشته باشد، تفکر انسان‌های ضعیف و بی‌عقل است که دچار خیالات شده و شیطان نیز از این فرصت سوء استفاده کرده و آن‌ها را بیش‌تر دچار لغزش می‌نماید و بدون شک این‌گونه افراد با این طرز تفکر دچار کفر و شرک شده‌اند. پیامبران خدا ـ درود و سلام خدا بر همگی باد ـ در طول تاریخ انحرافات

اقوام و امت‌ها را تذکر داده و به راه راست هدایت نموده‌اند و آنان را به وسیله‌ی عقیده‌ی سالم و اصول درست و پایدار در مقابل وسوسه‌های شیطانی و گمراه‌سازی‌های آن نسل به نسل محافظت نموده و به اصطلاح بیمه کرده‌اند.

یکی از فتنه‌ها و انحرافات عقیدتی که در طول تاریخ بشر دچار آن شده و در میان بعضی اقوام مورد پذیرش واقع گردیده، فتنه‌ی نسبت دادن فرزند به خداوند متعال می‌باشد که قرآن با قاطعیت در مقابل آن موضع گرفته و مفصل آن را رد می‌کند.

﴿ قُلْ هُوَ ٱللَّهُ أَحَدٌ ۝١ ٱللَّهُ ٱلصَّمَدُ ۝٢ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ ۝٣ وَلَمْ يَكُن لَّهُۥ كُفُوًا أَحَدٌۢ ﴾ اخلاص/۴-۱

«بگو: خدا، یگانه‌ی یکتاست.* خدا، سرور والا و برآورنده‌ی نیازمندی‌هاست (بی‌نیاز است).* نه کسی از او متولد شده و نه از کسی متولد شده است.* و کسی همتا و همگون او نمی‌باشد».

قرآن کریم با دلایلی عقلانی و منطقی این تفکر را رد کرده است؛ چرا که خداوند بی‌نیاز است. اما رخدادهای تاریخی در گذشته و حال چیز دیگری است که متأسفانه خیالات و توهمات بولسی[1] در دل و عقل انسان‌های مریض القلب لانه کرده و این تصورات را پذیرفته‌اند !!! این توهم و ادعا را بولس در میان یهودیان ایجاد کرد و بر زبان یهودیان افتادکه عُزَیر[2] پسر خداست. بعدها مسیحیان نیز چنین ادعایی در مورد حضرت عیسی نمودند و ادعا کردند که عیسی نیز پسر خداست.

داستانی از زندگی عُزَیز

«عُزَیر پسر جروه» فردی یهودی و بر آیین حضرت موسی و نیکوکار بود. دارای ایمانی عمیق، اخلاقی کریمانه و درونی پاک بود. در میان مردم به صداقت

۱ـ بولس: گفته می‌شود فردی یهودی الاصل بود که او این عقیده را که عیسی پسر خداست رواج داد.

۲ـ عُزَیر، یهودیان را پس از یک قرن خواری و ذلت از بند اسارت رهانید و تورات را که از حفظ داشت، دوباره برای آنان نگاشت و در دست‌رسشان گذاشت. شاید یهودیان به خاطر سپاس از زحمات او این لقب را به وی داده‌اند !!!

و پاک‌دامنی مشهور بود. تورات را به همان شکلی که بر موسی نازل شده بود، از حفظ داشت، به‌گونه‌ای که گویی تمام کلمات و حروف آن را به ترتیب بر صفحه قلبش نگاشته است. چیزی که بیش‌تر از همه عُزَیر را مشهور ساخته بود این بود که در سخن گفتن حکیم بود و سخنان منطقی و به‌جا بر زبان می‌آورد و مرجع حل اختلافات مردم و مورد اعتماد و اطمینان همه بود.

امتحانی الهی

عُزَیر باغ میوه‌ای داشت که هر روز برای آبیاری و مواظبت از آن به آن‌جا می‌رفت. روزی سبدی که مقداری انگور و انجیر و نان خشک در آن قرار داده بود، برداشت و سوار بر الاغش به سوی باغ به راه افتاد. عزیر صبح زود و قبل از طلوع خورشید به راه افتاد و اندکی بعد به محل کارش رسید. بلافاصله از الاغ پیاده شد و آن را به میخی که بر زمین کوفته بود، بست و شروع به کار کردن و بیل زدن نمود. لازم به ذکر است که باغ عُزَیر در کنار یک آبادی قدیمی قرار داشت. دیوارهای کهنه و فرسوده‌ی آن پیرامون باغ او بودند. روستایی بود که دیوار منازل آن خراب‌شده و سقف خانه‌ها همگی فرو تپیده بود. اهالی آن روستا به هر دلیلی در زیر سقف و دیوار خانه‌های خود مرده بودند و بر اثر گذشت زمان قسمت‌هایی از استخوان‌های مردگان آن‌جا نمایان شده بود. به هر حال عُزَیر پس از مدتی کار کردن و بیل زدن در باغ و خستگی زیاد احساس گرسنگی کرد. به زیر سایه‌ی درختی که سبدش را در آن‌جا قرار داده بود، آمد. مقداری انگور را در کاسه‌ای تفت داد تا آب آن را بگیرد و تکه‌های نان خشک را خرد کرد و در آن ریخت و مقداری صبر کرد تا نرم شود، سپس آن را بخورد. در این حال سرش را زیر سایه‌ی درخت قرار داد و پاهایش را به طرف دیواری که از آن آبادی قدیمی بر جای مانده و به محافظ باغش تبدیل شده بود، دراز کرد. عُزَیر مطابق همیشه به دیوار و روستای خراب شده و استخوان‌های پوسیده و بر جای مانده از انسان‌های آن روستا که دیر زمانی بود در آن‌جا دفن شده بودند، نگاه می‌کرد. اما این بار فرق داشت، به شدت به فکر فرو رفت و از ته دل و عمق ایمان درحالی‌که الله اکبر می‌گفت، این جمله را بر زبان جاری ساخت:

﴿أَنَّىٰ يُحْيِۦ هَٰذِهِ ٱللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا﴾ بقره/۲۵۹

«...چگونه خداوند این‌ها را پس از مرگ زنده می‌کند؟...»

او این سؤال را در مورد کیفیت و شکل زنده شدن مردگان کرد، نه این‌که در اصل به زنده شدن مردگان باور نداشته باشد؛ چرا که عُزَیر از ته دل ایمان داشت که خداوند بر هر چیزی تواناست.

تجربه‌ی عملی

پس از این سؤال که به ذهن عُزَیر رسید، خداوند متعال بلافاصله فرشته‌ی مرگ «عزراییل» را فرو فرستاد و جانش را گرفت. جسم بی‌جان او به مدت یک‌صد سال تمام در جای خود و به شکل موجود در آن‌جا باقی ماند و پس از آن مدت خداوند او را زنده گردانید. در طول این یک‌صد سال در سرزمین و شهر او نسل‌هایی از بنی‌اسراییل مرده و به جای آن‌ها کسان دیگری متولد شده و جای‌گزین شده بودند و اوضاع و احوال به طور کلی دگرگون شده بود. حال این‌که زنده شدن عُزَیر پس از مرگ یک‌صد ساله طبق روایات مورخین و محدثین دقیقاً مطابق سؤال و درخواست خود او از چگونگی زنده شدن مردگان بود. به‌گونه‌ای که او کاملاً پی ببرد و بفهمد که حوادث چگونه رخ می‌دهد. بنابراین پروردگار ملایکه‌ای بر او فرستاد؛ ابتدا قلب و چشمانش را به حرکت انداخت، سپس بر استخوان‌هایش گوشت و پوست پوشاند، سپس موهایش را رویاند. بعد از آن روح در آن دمید که در نتیجه در جای خودنشسته و پلک‌هایش را بر هم می‌زد.

و همان ملایکه از او پرسید:

﴿كَمْ لَبِثْتَ﴾ بقره/۲۵۹

«...چه مقدار خوابیدی (درنگ کرده‌ای) (در این‌جا)؟...»

عُزَیر با نگاه کردن به خورشید و سایه‌ی درختان و اطراف گفت:

﴿قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا﴾ بقره/۲۵۹

«...یک روز (تمام) خوابیده‌ام...»

سپس گویی در پاسخش زیاده‌روی کرده و به افق نگریست و گفت:

﴿ أَوۡ بَعۡضَ يَوۡمٍ ﴾ بقره/۲۵۹

«...یا قسمتی از روز...»

تجربه‌ی عینی

آن ملایکه‌ای که با او صحبت می‌کرد، به او گفت:

﴿ بَل لَّبِثۡتَ مِاْئَةَ عَامٍ ﴾ بقره/۲۵۹

«...بلکه تو(درست) یک‌صد سال است که خوابیده‌ای...»

یک‌صد سال!!!؟ به‌راستی زمانی طولانی است. در طول این مدت زیاد همه چیز تغییر می‌کند و اوضاع دگرگون می‌شود. باز ملایکه به او گفت:

﴿ فَٱنظُرۡ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمۡ يَتَسَنَّهۡ ﴾ بقره/۲۵۹

«...به خوردنی و نوشیدنی خود که همراه داشتی نگاه کن (که در این مدت زمان زیاد هیچ) تغییری نکرده است...»

عُزَیر به کاسه‌ای که در آن انگور تفت داده شده و نان خشک ریخته بود نگاه کرد که دقیقاً به حال خود باقی مانده و نان موجود همچنان خشک است و هنوز خیس نشده است. رنگ آن تغییر نکرده و اصلاً فاسد نشده است. باز تعجب عُزَیر بیش‌تر شد که چگونه ممکن است یک‌صد سال گذشته باشد، اما آن خوراکی‌ها هیچ تغییری نکرده باشند؟!

ملایکه رو به عُزَیر کرد و گفت:

﴿ وَٱنظُرۡ إِلَىٰ حِمَارِكَ ﴾ بقره/۲۵۹

«...نظری هم به الاغت بینداز...»

دید که تنها تکه‌های استخوان پوسیده و خشک شده‌ای از آن باقی مانده که در کنار ظرف غذای او بر زمین افتاده است. سپس چشمانش را در نهایت خشوع و خضوع به آسمان بلند کرد و (در دل گفت: پروردگارا! تو بر هر چیزی قادر و توانایی).

ملایکه گفت: ای عُزَیر! این حوادث و جریانات خواست خداوند متعال است:

﴿وَلِنَجْعَلَكَ ءَايَةً لِّلنَّاسِ﴾ بقره/۲۵۹

«...تا تو را نشانه‌ای برای مردمان قرار دهیم...»

خداوند قادر است باطلِ باطل گرایان را دفع و کفرِ کافران را رد نماید. باشد که به پروردگار جهانیان ایمان آورند. این پایان ماجرا نیست، بلکه:

﴿وَٱنظُرْ إِلَى ٱلْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا﴾ بقره/۲۵۹

«...به استخوان‌ها بنگر که چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم...»

به این ترتیب ملایکه استخوان‌های بر جای مانده از الاغ را صدا کرد و همگی در یک‌جا جمع شدند و جثه‌ی عظیم و بزرگی را تشکیل دادند. آن‌گاه گوشت و پوست و رگ و اعصاب هر کدام سر جای خود قرار گرفت و الاغ جان گرفت و بر سر جای خود اسیر شده و شروع به عرعر کردن نمود. عُزَیر در مقابل عظمت پروردگار به سجده افتاد و ملایکه نیز از پیش او رفت و غیب شد.

عُزَیر از جایش برخاست. سوار بر الاغ به منزلش رفت، اما هر کجا را می‌دید، کوچه، خیابان و...، همه ناشناخته بودند و هیچ جا را بلد نبود. مردم همگی چهره‌هایشان، طرز لباس پوشیدنشان، شکل زندگی کردن و بافت خانه‌هایشان عوض شده بود و همه‌ی این‌ها برای عُزَیر تازگی داشت. حتی آنان نه تنها او را نمی‌شناختند، بلکه از قیافه و شکل او نیز تا حدودی تعجب می‌کردند؛ چرا که میان نسل او و نسل تازه‌ای که می‌دید یک‌صد سال فاصله بود. مردم آن‌جا با دیدن او نسبت به او مشکوک شدند. اما عُزَیر در عین ناباوری مسیر خود را ادامه داد تا به منزل خود رسید. وقتی در منزل را باز کرد پیرزن نابینایی را دید که آن‌جا نشسته بود، به او گفت: ای فلانی! آیا منزل عُزَیر این‌جاست؟ پیرزن در پاسخ گفت: بله، منزل عُزَیر این‌جاست. این را گفت و شروع به گریه کرد و پی در پی بر گریه و زاریش می‌افزود و صدای هق‌هقش بلند و بلندتر می‌شد و می‌گفت: ده‌ها سال است که کسی را ندیده‌ام که نامی از عُزَیر برده باشد و مردم او را فراموش کرده‌اند.

عُزَیر گفت: خانم! من عُزَیر هستم(!) که خداوند صد سال پیش مرا میراند و اکنون زنده گردانیده است. پیرزن با این‌که بسیار ضعیف و لاغر بود بر خود لرزید و از جایش بلند شد و فکر می‌کرد که او را مسخره می‌کند. با خشم و تندی به او گفت: پناه بر خدا! عُزَیر یک‌صدسال پیش از نزد ما رفت و هیچ‌گاه کسی از او خبری برای ما نیاورد. شوخی بس است! ما را مسخره می‌کنی؟ عُزَیر در پاسخ گفت: به‌راستی که من عُزَیر هستم و خداوند بر چیزهایی که می‌گویم شاهد است. پیرزن اندکی سکوت کرد و گفت: همانا عُزَیر مرد مؤمن و نیکوکاری بود و دعایش مورد قبول خداوند واقع می‌شد. هرگاه برای مریض یا کسی که به گرفتاری دچار شده بود، دعا می‌کرد خداوند او را شفا می‌بخشید و گرفتاریش را حل می‌کرد. اگر به‌راستی تو عُزَیر هستی، از خدا بخواه که بینایی مرا باز گرداند تا تو را ببینیم و اگر راست بگویی، تو را خواهم شناخت.

عُزَیر از خداوند خواست که او را بینا گرداند. سپس دستش را بر چشمانش مالید و به اراده‌ی پروردگار بینا شد. سپس دستش را گرفت و به او گفت: برخیز به اذن پروردگار. خداوند نیرویی به او داد که بلند شد و بر پاهایش ایستاد و به عُزَیر نگریست. او را شناخت و گفت: شهادت می‌دهم که تو عُزَیر هستی.

نشانه‌ی پیامبری عُزَیر

پیرزن و عُزَیر هر دو به سوی مردم راه افتادند. عُزَیر پسری داشت که در آن زمان به سن پیری رسیده بود و بسیار سال‌خورده بود که فرزندان و نوه‌های زیادی داشت و همگی نزد او بودند. آن پیرمرد سال‌خورده مردی متین و باوقار بود که از چهره‌اش متانت و وقار نمایان بود. پیرزن عُزَیر را به نزد آنان برد و صدا زد؛ این عُزَیر است که به نزد شما برگشته است. با شنیدن این سخن به وحشت افتادند و از اطراف آن دو پراکنده شده و گفتند: ای پیرزن گیس سفید خرفت! چه می‌گویی؟ چرا هذیان می‌گویی؟ گفت: مگر من کنیز کور شما که خانه‌نشین و ناتوان شده بودم، نیستم؟ به‌راستی او برای من نزد پروردگارش دعا کرد و بیناییم را باز یافتم و پاهایم توان راه رفتن را پیدا کردند و من هم اکنون با پای خود و به سرعت نزد شما آمده‌ام. اندکی به فکر فرو رفتند و او را تکذیب نکردند، اما بهت و حیرت بر آنان چیره شده بود. سپس پسر پیر عُزَیر برخاست و در حالی‌که بر عصایش تکیه زده بود به او نزدیک شد و گفت: پدر

من، خال سیاهی میان دو کتفش بود. عُزَیر لباسش را در آورد و میان دو کتفش را نشان داد و درست همانی بود که پسر پیر ادعا می‌کرد. با دیدن این نشانه پسر باور کرد، او را در آغوش گرفت و دستانش را بوسید. اما گروهی از بنی‌اسراییل که در آن‌جا حضور داشتند گفتند: از پدران و نیاکان ما نقل شده که هیچ‌کس آگاه‌تر و بلدتر از عُزَیر به تورات وجود ندارد و بعد از بلایی که از جانب بخت‌النصر پادشاه ایرانی بر ما آمد و تورات‌ها را از ما گرفت و همگی را سوزاند، دیگر اثری از تورات در میان ما نیست. مگر قسمت‌های اندکی که بعضی از مردان از حفظ دارند. اگر به‌راستی تو عُزَیر هستی از نو برای ما تورات را بنویس. این درحالی بود که پدر عُزَیر در گذشته‌های دور و در روزگاران هجوم بخت‌النصر تورات را در گوشه‌ای در زیر خاک پنهان کرده بود و کسی جز عُزَیر جای آن را بلد نبود. پس با گروهی از مردم به آن‌جا رفتند و زمین را حفر کرده و تورات را از زیر خاک بیرون آوردند. ولی بر اثر گذشت زمان و نفوذ رطوبت فرسوده و پاره شده بود و اکثر کلمات آن پاک شده بود و اصلاً قابل استفاده نبود. بنابراین عُزَیر زیر درختی نشست و بنی‌اسراییل نیز اطراف او نشستند. خداوند نیز در این حال تورات را برایش و پیش چشمانش آشکار ساخت و آن را تلاوت می‌کرد، مثل این‌که صفحات آن جلو چشمش گشوده بود. آن‌گاه آن را بر آنان می‌خواند و آنان نیز از نو می‌نوشتند و مدتی را در میان آنان زندگی کرد تا این‌که خداوند اراده فرمود و جان به جان آفرین تسلیم نمود و او را نزد خود برد. اما خوش‌گذرانان و ثروت‌مندان بنی‌اسراییل که نسبت به همه چیز مشکوک بودند و در واقع در گمراهی به‌سر می‌بردند، از عُزَیر شخصیتی اسطوره‌ای و خرافی ساختند و نسبت به پروردگار یکتا کافر شده و گفتند: «عُزَیر ابن الله» عُزَیر پسر خداست!!!

اما واقعیت آشکار بود و جای هیچ‌گونه بحث و جدلی در آن نبود و آن این بود که خداوند فرمود:

﴿وَلِنَجْعَلَكَ ءَايَةً لِّلنَّاسِ﴾ بقره/۲۵۹

«...و تا تو را نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم...»

اصحاب الأخدود

اصحاب‌الأخدود

﴿وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ ﴿١﴾ وَالْيَوْمِ الْمَوْعُودِ ﴿٢﴾ وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ ﴿٣﴾ قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ
﴿٤﴾ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ ﴿٥﴾ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ ﴿٦﴾ وَهُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ ﴿٧﴾ وَمَا
نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَن يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ﴿٨﴾ الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ وَاللَّهُ
عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴿٩﴾ إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُوا فَلَهُمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ
وَلَهُمْ عَذَابُ الْحَرِيقِ ﴿١٠﴾ إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ۚ
ذَٰلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ﴾ بروج/۱۱-۱

«سوگند به آسمان! که دارای برج‌ها و باروهاست.* و سوگند به روز وعده داده شده (برای حساب و کتاب و سزا و جزا).* و سوگند به هر که و هر چه گواهی دهد و به هر که و هرچه مورد گواهی قرار گیرد.* نفرین بر صاحبان گودال (شکنجه) باد!* گودال پر از آتش و دارای هیمه و هیزم‌های فراوان (جهت سوختن).* وقتی آنان بر کناره‌ی گودال آتش (به نظاره‌گری سوختن و جزغاله شدن مؤمنان) نشسته بودند.* و ایشان چیزی را تماشا می‌کردند که بر سر مؤمنان می‌آورند.* شکنجه‌گران هیچ ایرادی و عیبی و جرمی بر مؤمنان نمی‌دیدند، جز این‌که ایشان به خداوند قادر و توانا و شایسته‌ی هرگونه ستایش، ایمان داشتند.* خداوندی که سلطنت و سرزمین آسمان‌ها و زمین از آن اوست و بر هر چیزی حاضر و ناظر است.* بی‌گمان کسانی که مردان و زنان مؤمن را شکنجه می‌دهند تا از دین الهی برگردند و سپس توبه نمی‌کنند و از کرده‌ی (رفتار و کردار) خویش پشیمان نمی‌شوند، قطعاً عذاب دوزخ دامن‌گیر ایشان خواهد شد و همچنین عذاب آتش سوزان بهره‌ی آنان خواهد بود.* مسلماً کسانی‌که ایمان می‌آورند و کارهای شایسته انجام می‌دهند، بدون شک باغ‌های بهشت از آن ایشان است که از زیر (کاخ‌ها و درختان) آن رودبارها روان است و رستگاری و کامیابی بزرگ این است».

آزمایش و امتحان الهی

هنگامی‌که اذیت و آزار مسلمانانی همچون بلال و عمار و یاسر و سمیه و

دیگران در مکه به دست جاهلان و کافران قریش شدت گرفت، خداوند آیاتی از سوره‌ی بروج نازل فرمود که در آن حکایت سرگذشت «اصحاب الاخدود» و آزار و شکنجه‌های آنان به خاطر دین و عقیده‌شان که بسیار سخت‌تر از آزارهایی بود که آنان می‌کشیدند، بیان شده است. خداوند این آیات را به خاطر آرامش دل مؤمنانی که تحت شکنجه‌ی کافران بودند و نیز آوردن مثال‌ها و نمونه‌های واقعی کسانی‌که در راه دین و عقیده‌ی خودشان متحمل چه رنج‌ها و آزارهایی شده‌اند، بیان داشته است.

روایت کرده‌اند که هنگامی‌که مؤمنان تحت شکنجه‌های سخت و فراوان مشرکان قرار داشتند، نزد پیامبر آمدند و از وضع موجود زبان به گلایه و شکایت گشودند. پیامبر نیز به آنان گفت: که در امت‌های پیشین کسانی بوده‌اند که بسیار بیش‌تر از شما مورد شکنجه و آزار و اذیت دشمنان قرار گرفته‌اند، اما هیچ‌گاه ضعف به خود راه نداده، دل‌سرد و ناامید نشده‌اند و دشمن را امیداوار ننموده‌اند. مثلاً یکی از آنان از وسط سر تا پا به‌وسیله‌ی اره توسط دشمنان نصف شده، ولی اصلاً ضعف به خود راه نداده و از راه صحیح خود دست بر نداشته است. این است نمونه‌ی انسان‌های والایی که از هیچ سختی و محنت و مرارتی در راه آرمان و عقیده‌ی خود نهراسیده‌اند. اینک داستان اصحاب‌الاخدود و سرنوشت این جوان‌مردان دلاور را با هم می‌خوانیم.

اعراب و پاکی مسیحیت اولیه

به‌راستی مسیحیت اولیه قبل از این‌که دچار تحریف و دگرگونی شود، دینی پاک و خالص بود آورده‌اند که پس از فتنه‌ی محاکمه‌ی حضرت عیسی توسط کاهنان یهودی و عروج او به آسمان‌ها، یک نفر روسی به نام «افیمیون» به رسالت و پیامبری حضرت عیسی ایمان داشت و به‌گونه‌ای بر ایمان خود استوار و پایدار بود که به مشرق و مغرب دنیا جهت دعوت مردم به یکتاپرستی و پیروی از راه درست و صحیح الهی سفر می‌کرد. در خلال یکی از سفرهایش در یکی از شهرهای شام با عربی به نام «صالح» آشنا شد که از ساکنان جزیره العرب در مرز شام بود. آن مرد تحت تاثیر سخنان «افیمیون» قرار گرفت و

تصمیم گرفت که از پرستش بت‌ها دست بردارد و روش پست و ناشایست زندگی را که مردم بر آن بودند، کنار گذاشته و به راه صحیح خداپرستی باز گردد. «افیمیون» و صالح با هم دوست و همسفر شدند. آنان به سرزمین‌های مختلف و میان مردمان می‌رفتند تا به کمک نور هدایت و معرفت، آنان را از تاریکی گمراهی نجات دهند و از ظلمت شب جهالت و نادانی، به سوی خورشید تابان ایمان و هدایت رهنمون سازند.

اسیرشدن افیمیون

در یکی از سفرهایشان، روزی به‌دست دزدان و راهزنان اسیر شدند. راهزنان دست و پای آنان را بسته و بر شتران سوار کرده و با خود به بازار برده‌فروشان بردند و آنان را به قیمتی ناچیز فروختند. آنان(افیمیون و صالح)، هیچ وسیله‌ی دفاعی جز سخن گفتن و نصیحت کردن همراه نداشتند و متأسفانه در آن روزگار هیچ گوش شنوایی برای پذیرش حق و سخنان هدایتگرانه وجود نداشت و کسی به سخن آنان گوش نمی‌داد. بالاخره در بازاربرده‌فروشان آن دو توسط یک نفر خریداری شدند و سفرشان به پایان رسید. نجران در منتهی‌الیه سلسله جبال حجاز در مرزهای یمن قرار دارد و در آن روزگار جولان‌گاه یهودیان بود و اما کیفیت و چگونگی ورود یهودیت به آن‌جا به این ترتیب بود که پس از این‌که بخت‌النصر ایرانی به تعقیب و گریز یهودیان بیت‌المقدس و اطراف آن پرداخت و آن‌ها را آواره ساخت، گروه‌هایی از یهودیان وارد شبه جزیره‌ی عربستان شدند و از ترس گرفتار شدن به‌دست لشکریان بخت‌النصر به صحراها و بیابان‌ها پناه بردند، تا به نزدیکی‌های یمن رسیدند و در آن‌جا اقامت گزیدند. سپس در آن‌جا قدرت و حکومتی برپا کردند.

آزادی و دعوت به مسیحیت

«افیمیون و صالح» مدتی را در بردگی و اسارت به‌سر بردند. آنان که از قدرت بیان و نفوذ کلام ویژه‌ای برخوردار بودند، بر آقای خود که رئیس و بزرگ آن قوم بود، تأثیر گذاشتند و سخنان حکمت‌آمیز و ایمان پاک و خالص

آنان در دل او اثر گذار شد. بالاخره او فهمید که آن‌دو انسان‌های بزرگ‌وار و پاک سرشتی هستند که هدفشان نجات دادن انسان‌ها از گمراهی به سوی حق و حقیقت و عدالت است. در نتیجه آن‌دو را آزاد کرد و خود به آنان ایمان آورد و با ایشان در مسیر حق و دعوت مردم به یکتاپرستی همراه شد. آنان در دعوت خود چنان صادقانه و خالصانه تلاش می‌کردند که عده‌ی زیادی از مردم دعوت آنان را پذیرفتند و نزدیک بود که همه‌ی مردم تابع و پیرو آنان شوند.

ذونواس

در آن روزگار یکی از بازماندگان قوم «تبع» به نام «ذونواس» که یهودی بود، بر یمن حکم‌رانی می‌کرد. او پادشاهی قدرت‌مند و دارای سپاهی توانا و فراوان و کارآزموده بود و در عین حال ستمگر و بی‌رحم! در کمال خوش‌گذرانی زندگی می‌کرد. دیکتاتوری و استبداد او به حدی بود که کسی را جرأت اظهار نظر و انتقاد کوچک از وی نبود.

هنگامی‌که اخبار نجران به او رسید و فهمید که عدّه‌ی زیادی از یهودیان آن‌جا به دین و آیین جدیدی به نام مسیحیت و پیامبری حضرت عیسی بن مریم ایمان آورده‌اند، به شدت خشمگین شد و قیام خونینی بر ضد آنان برپا کرد و سوگند خورد که آنان را چنان درسی دهد که به سر عقل آیند و به دین خود بازگردند!

محاصره‌ی نجران

«ذونواس» خود را برای اجرای تهدیدات خود آماده ساخت و با لشکری فراوان و تا دندان مسلح به سوی نجران به راه افتاد. سپاهیانش آن‌چنان مسلح و آماده بودند که گویی به جنگ با لشکری قدرت‌مند و به مدت زیادی می‌روند. او خود بهتر می‌دانست که اهالی نجران اصلاً آمادگی و توان مقابله با لشکریانش را ندارند، اما به خاطر ایجاد رعب و وحشت در دل اهالی آن‌جا این سپاه فراوان را به راه انداخته بود.

به هر حال هنگامی‌که به نجران رسید، دستور داد شهر را از هر طرف محاصره کنند و تمام ورودی‌ها و خروجی‌ها را به دقت کنترل نمایند. تنها چند روز به آنان مهلت داد و اعلام کرد که اگر از آیین جدیدی که برگزیده‌اند، دست برندارند و به آیین یهودیت مراجعه نکنند، مجازات سنگینی درانتظار آنان است.

پایداری مردم نجران بر ایمان و عقیده

مردم محاصره شده‌ی نجران به مشورت با همدیگر پرداختند. اما ایمان در دل‌هایشان ریشه دوانده بود و محکم و استوار و بدون هیچ‌گونه ترس و دل‌هره‌ای در مقابل درخواست ذوانوس و لشکریانش ایستادند و گفتند ما دین و آیین خود را ترک نخواهیم کرد و هرگز به گمراهی و جهالت باز نمی‌گردیم (تو هم هرچه دلت می‌خواهد بکن که خدا با صابران است).

ذونواس با شنیدن پاسخ قاطع آنان، سخت بر آشفت. از هر طرفی وارد شهر شدند و به طور کلی شهر را اشغال نمودند. آن‌گاه دستور داد مردم را در میدان اصلی شهر جمع کرده و رهبران آن‌ها یعنی «افیمیون و صالح» را آوردند و بر سر هر کدام از آن‌ها با شمشیری حاضر شدند.

دستور داد گودالی وسیع و طولانی و با عمق زیاد حفر کردند. سپس هر مقدار که در توان داشتند و برایشان ممکن بود، هیزم در آن ریختند. آن‌گاه دستور داد که آتش را برافروختند: آتشی سخت و سوزان به‌گونه‌ای که شعله‌هایش به سوی آسمان نهیب می‌زد، زبانه‌هایش به هر طرف پراکنده بود و از فاصله‌ی دور حرارت و گرمایش احساس می‌شد. دود کثیف آن آسمان منطقه را پوشانده بود. ذونواس واطرافیانش در گوشه‌ای که حرارت آتش به آن‌ها نمی‌رسید، بر تختی بلند که بر همه جا مسلط بود، نشسته بودند تا شاهد انواع شکنجه‌ها و عذاب‌هایی باشند که دستور داده بر مؤمنان روا دارند.

﴿ وَٱللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيۡءٖ شَهِيدٌ ﴾ بروج/۹

«...و خداوند بر هر چیزی شاهد و آگاه (حاضر و ناظر) است».

آن‌گاه مؤمنان را گروه گروه به صورت دست و پا بسته به درون گودال پر از آتش می‌انداختند. اما این عذاب سخت ذره‌ای در آنان تأثیرگذارنبود و موجب

نشد که از ایمان و عقیده‌ی پاک و صادق خود دست بکشند. با آغوش باز در راه آرمان‌های والای خود به سوی شهادت می‌رفتند. پس از این‌که ذونواس نقشه‌ی پلید و شوم خود را اجرا کرد، پیروزمندانه(!) به یمن برگشت. اما تهدید و خشم الهی پیوسته همچون اجل معلق بر سر هر ستمگر ناسپاسی خواهد بود و روزی او را گرفتار خواهد نمود.

﴿ إِنَّ ٱلَّذِينَ فَتَنُواْ ٱلْمُؤْمِنِينَ وَٱلْمُؤْمِنَٰتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُواْ فَلَهُمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَلَهُمْ عَذَابُ ٱلْحَرِيقِ ﴾ بروج/١٠

«بی‌گمان کسانی‌که مردان و زنان مؤمن را شکنجه می‌دهند (تا از دین الهی برگردند) و سپس توبه نمی‌کنند و از کرده‌ی (رفتار و کردار) خود پشیمان نمی‌شوند، قطعاً عذاب دوزخ دامن‌گیرشان خواهد شد و همچنین عذاب آتش سوزان بهره‌ی آنان خواهد بود».

همیشه و در هر زمان، وعده‌ی الهی به مؤمنان ثابت قدم بهشت اعلی است که بهترین هدف و والاترین مطلوب است.

﴿ إِنَّ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ وَعَمِلُواْ ٱلصَّٰلِحَٰتِ لَهُمْ جَنَّٰتٌ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا ٱلْأَنْهَٰرُ ذَٰلِكَ ٱلْفَوْزُ ﴾ بروج/١١

«مسلماً کسانی‌که ایمان می‌آورند و کارهای شایسته انجام می‌دهند، بدون شک باغ‌های بهشت از آن ایشان است که از زیر (کاخ‌ها و درختان آن) رودبارها روان است و رستگاری و کامیابی بزرگ این است».

پایان ترجمه، روز شنبه ٨٤/٤/٢٣

شهرسقز